مسودهٔ دیوان عرفی

که ظاهراً بخط عرفی است

مشتمل بر [illegible] طغری [illegible]

۱۳۳۷/۱۰/۱۲

[illegible]

ز آسمانه و زمین نزهه و رفعتاه آمد
دو جشن لیس که از غایت جلالت و قدر
ه و هر دو رجعتی نخزد هر که هد ملک
چو بار گشتند ز انقضای ملک هر کس گفت
جهانیان گفتندی بگو که جاه جهان
بگو جلالت تغیر بر جاه و تخت و مانده است

که آفتاب زمین تاج آسمانه آمد
بیا ای کتاب جلیله تو از بخت و دو جهانه آمد
تنجشناه شهنشاه کامران آمد
که روزگار به سر رفته و در جهان آمد
بلبلت رسید و کرد و زین جهان آمده
که شهنشاه شهنشاه ارس و جهان آمد

لوای فتح و حکومت بتلبشاه رسید
نخست تهنیت سلطاه دین که از کعبه
بجد مملکت شاه دفتر جالش گفت
سپهر گفت بهل مدح روزگار چه گو
من این شنیدم و گفتم اگر غرض بسیار ش
بمدح آن که همی زد زمین زبان زرگست

همای اوج سعادت به آشیانه آمد
سوی مدینه شبخیلی فرس و جان آمد
که صدر مجلس دنیا نم با آستانه آمد
که آفتاب سوی [illegible] آسمانه آمد
همین نه بس بگوی خدایگان آمد
که تاج کله و بر فرق فرقدان آمد

تاف سم

یارسینه و می بر گل و گیاه افغان | زوغ ای ببلبلان بهر و ماه افغان
زاغ همت زهم خندد میر و بدرد | بهمت طرز بجنی و بروی جاه افغان
مجاوران حرم را ز آستانه عشق | غبار ناصیه آشوب بر جباه افغان
اگر سماع هوس میبری بمحفل شید | بروب گرد بساط ای کلاه افغان
اگر بمهد عشق آستین فشان آید | رقص بر سر عشاق و بخاک راه افغان
بسوز گریه من ای بنشت ارو زوطن | گذشت شبنم با بر گل و گیاه افغان
گر شبه رنگیم و حبیب جسن آرام | بسوز پرده و در دامن نگاه افغان
گرای شیوه شواز آفتاب بر سوی | گر شمه کنی ز بجیب جاه افغان

دمید صبح جفا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن دود ی بصبحگاه افغان

ای گریه چون دل بکنار هوس مکن | بلبل گلشن باغ فردوس را بال جرس مکن
یکباره بکعبه داری و صد ره بسومنات | بار بگذشت صحبت نگار زیر سر مکن
ملا نجاب گرسنه پرواز میکند | ای بلبلی شکسته بال نگار از قفس مکن
ای باد دشت خیانت گذار زمرد | حضری بجوی و گوش بیانگ جرس مکن
فریاد ها رشته بجون کی اثر دهد | آزاد رسم بجوی و غراب نفس مکن
عرفی نکو نیت که زود بر و دم زن | گر میکشند گوش بر این نغمه پس مکن

ای دیده چون بیاره و بسوی نظر مکن | زنهار شرمسار دم از زبان بیشتر مکن
ای نادرم بتو خوشم و هم بجیب یار | از فن غمان نقاب و درو هم اثر مکن
ناز کر دل بنده رحم آید بجن | زود دم بکش نگاه با بیچشم تر مکن
هنگام لطف او مکن ای مدعی مرد | بر داغ سینه مرهم او بیشتر مکن
از نیش غم پرست جدا شوی فگار | ای خوش دل برو به دل من گذر مکن
ای چشم گریه دوست که خنده مدام | تا هست گریه میل نگار دگر مکن
وی دست نا امید که دوری ز دامنش | شرمنده گشته این همه خاک بسر مکن
عرفی پیام شوق تو بسوی آورد | این گفت و گو بیا بشنیم چو مکن

جناب عمده که ... نعیم	که اکثار ... نهاد و دست دیهیم	نشاط دهر بحجت که شنود و انا

بحر ترانه اطلاعات ... خرم	بساط مجلس دهر ... نشاط آموز	که در دشت ... استبین و چه تسلیم

برای معانقه ... [illegible]	لب از مصافحه ... بدان بوسه کریم	نوای مرتبه صوم و ثنا ... عید

... از انبساط گوش صمیم	بخشم و هم ز فیض شگفته روی دهر	نمود چهره امید داشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان ...	نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم	که تا که از در من در رسید مژده دهی

چنانکه از چمن طالع بلغ نسیم	چه گفت گفت که ای لؤلؤ جواهر قدس	چه گفت گفت که ای مطلب ... نعیم

بیا که از گهرت بادی ... دریا	بیا که تشنه لب را طلب کند تسنیم	زلال چشمه امید نقد اگر شاه

طراز دولت جاوید ... زاده سلیم	ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم ... زده	که دست اهل کرم در شماره گوهر بیم	چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند

ز ما طوف حریمش ... تعظیم	رسیده ... و اقبال آن همایون فال	چنان فتاد مطابق در آن حریم

که گر ادب ... [illegible]	بوسه گاه نمی کرد بر لبم تقدیم	هر آنچه بود ... ادب ... ایستاد

بلطف خاص ... کرد التفات عمیم	چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد	گزیده طبع گرفتش بمجلس تسلیم

بگفت و من شنودم ... گفتن ...	که در بیان ... کرد بر زبان تقدیم	لبش چو ... از نگاه باز گرفت

فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم	بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ	که رفته نام تو ... هفت اقلیم

همش رقعی ازین ... نوشته بیار	گزیده نسخه ای از زاده های طبع سلیم	ازین نمط ... گلستان شد

ز رشک چیدم و بر زدم گل تسلیم	هو باز گشتم از آن آستان خرد جودی	نوشته داد که نسخه ای گل ... بسیم

بکمر روز ... که بود	شاخ و برگ ... نسخه ریاض نعیم	... که ... تصنیف ...

... در ربیع در عظام رمیم	... العلا عهدهای قدیم	... منقبت ... زاده سلیم

... نهاد ... آن کرد	که ... نزول ... ابرهیم	... در ...

... بر زبان کلیم	... که عامل ... فساد	زبس ... تعطیل ... هم

... ز ...	در ... طل زیر کلیم	اگر ... شاه

... اعتدال ... شمیم	... ز ...	... زمان حال قدیم

زبس ... تو در ... شاه	که گرده ... سعادت همای ... تعلیم	... قبول دعا

تمام فیض ... در ... کرم	چه ... تو در طالع	... که طالع ... سالم

... لطف ... عشق	... ز ... حسیم	... گرچه ...

... ز ... عظیم	... جمع ایات	که معصیت امید ... زیم

... طبع ... که ... دوست	زلال ... دو ... حمیم	... ابن ...

... کرده ... کرم	... که ... زند	... که بود ... مجلس ...

... در ... خود ...

... اگر ... زاده سلیم

ای مدح تو جان آفرینش   نعت تو روان آفرینش   لطف تو چمن طراز امکان
خشم تو خزان آفرینش   جود همه بخش عالم کون   علت به روان آفرینش   بالقوه هست توس تنگ
سید آدمیان آفرینش   ممتاز تو بهترین خطابش   بی نام و نشان آفرینش   تا گوهر فطرت تو گردید
آیین دکان آفرینش   تیزی نگه است تیغه صبح   در کاوش کان آفرینش   تا شمع ز هوای جلوه تو
ارجای جهان آفرینش   در صحن نبرد عطایت   افلاج جهان آفرینش   اندیشه احتمال تهمت
زانسوی کمان آفرینش   سهمی ز میزبان جودت   عید رمضان آفرینش   تیغ کمال تو نیاید
محتاج جهان آفرینش   معراج تو در هوای لاهوت   حد طیران آفرینش   با طالع کاسد تو همراه
بر نوح حد ثنا آفرینش   با نطفه دانش تو توأم   صد مرتبه خوان آفرینش   انگار وجود دشمن تو
زنار میان آفرینش   عیسی نفس و تکلم تو   حلوای دکان آفرینش   صاحب شکر شفاعت تو
قوت کمان آفرینش   با بیم آب گوهر تو   درج گهران آفرینش   تا بر ملک غیبت تو
وجه خفقان آفرینش   نعلین تو تاج فارس   تمکین تو شان آفرینش   در بارگهی قدرت تو عظم
صد زور کمان آفرینش   با علم تو آشنا نیفتاد   یک مسئله دان آفرینش   نظاره چهره حسودت
وجه غنیان آفرینش   افسانه سرنوشت عصمت   تزئین بیان آفرینش   با هستی شوق تست همی
از بیخبران آفرینش   دعوی گن نعت لاابتغ   دستاری جهان آفرینش   وارد نعیات تو هر چه
حرفی ز زبان آفرینش   بر هر چه نمود کفر خواب   ای فتنه نشان آفرینش

بار مملک

عرفی

بازگلبانگی بر زبان میزنم   آتشی در عندلیبان می‌زنم   حمله گل بهر کین شد و من   سر به بوی گلستان می‌زنم
در پی هر خار پنجه می‌خورم   سر به سر مشت خون لالان می‌زنم   خون گرم از دشنه دل میچکم   جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال   وز صفای گوهر آن میزنم   بس که لذت دوستم یک لخت دل
بر متاع صد نمکدان میزنم   آن خلیلم کز تغافل بگذرد   بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغی گشته‌ام کز دود گرم   آتش اندر آب حیوان میزنم   پای بر بجم راه حسرت می‌دوم
دست بر خم فال وارونان میزنم   هیچ طوفان خیز در دم موج خون   از ترحمهای نیشان میزنم
مرغ تخبدم نوا در فصل دی   بر فراز شاخ عریان میزنم   میکنم در گلشن جنت فغان
نغمه‌ها در کنج زندان میزنم   زهره می‌درد و نوای خونچکان   زخمه چون بر عود حرمان میزنم
تا یکی هر سو دوم در سومنات   بتکده بر پای ایمان میزنم   کعبه در آغوش دل وا دارم ولی
فال آتشگاه گبران میزنم   بت پرستانی می‌پرستیدم بسی   نیشتر بر سنگ ایمان می‌زنم
از صفا ماتم زده و سیلاب نور   تا شراب از جام رهبان میزنم   آتشی طرح دم می جام آفتاب
جنگ گیتی می در شبستان میزنم   گردها از راحت زنم بر نخجند   کین نفس بر کام نیسان میزنم
زانتساب داغ کوتاه کون مرا   تکیه بر عهدهای الوان میزنم   پس کجا گنج بیدادم نقش درست
خنده بر بازیچه پنهان میزنم   فرش را هم دیده عصمت بود   لیک پا بر ریش عصیان میزنم
بس که پر نیش است باهم بر قدم   دشنه خار مغیلان میزنم   من و صلوات لبم زنیزه دوستی
بر دل صد پاره دندان میزنم   دمبدم چون گنجی از ذوق نگاه   سینه را بر موج طوفان میزنم
کی شد در لبم خوش قرار   عطسه کز مغز جانان میزنم   میکنم تنظیم دود قتل خویش
طعنه بر عید قربان میزنم   تا شرنگان تو گردم آشنا   دیده را بر نیش مژگان میزنم

طعنه

[illegible]

زهی کلکی که ... [illegible] ... کشاد

فلکی نکالش حسرت توست از حسن باد

زمانه ... [illegible] ... زمانه کشاد

[illegible]

جراغ مهر ... [illegible] ... فلک ... صبح

[illegible]

از آن ... [illegible]

[illegible]

عجب مدار ... [illegible] ... بادس کرده

زهی تجلی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بذکر نام تو وقتی دعا چو در گرزد
صف آیات شبیخون بلشکر آماد
خیال بدرکیت دوشی نقش می بستم
که شمع خلوت اسرار عهد آتش و بغداد
نمی از بحر احسان و تنگ گنجی
کز آن عطا به گردون شاه عاقل داد
حوالت داد که از فرهاد دلیل بهشت
در نیجه حرم قدس در آمد بشاد
بسوی نامه عرفی که از دستغال
سپید چه بود که چو بیل [illegible]
بجز ثنای تو [illegible] بگویم نخست
و گر قبول نگردی زبان [illegible] فریاد
بگویم از کهن خویش کرده [illegible]
که شدم ایج سخنم [illegible]
اگر نه شدم [illegible] تو بهار لب بود
کمر شناس ضمیرم که بگنج دیر افتاد
بگیر تحفه نظمی که زاده از طبع
نه جوهر است ولی هست قابل ایجاد
چنانه زگریه غم [illegible] در رفتم و لم
زشاهراه بهشتی سرشتی چون نزاد

بیاد رنج نفسم فوج فوج از اعداد
خدایگانا از رنج حکایتی بر لب
ز روز گشتن [illegible] ستداد
گرشم سنج و تبتم گناه در آمد گفت
که ای ز برگی کلاه تو ملک بزرگ آباد
تو هم بحرف تکلم به تر زبان نسوی
که در نظرت از ابعاد [illegible]
بسوی [illegible] کمال [illegible] بزده و گفت
زنوکان خود برگزیده دگر و آزاد
خبر ز صنائع [illegible] غوطه زدم
بر آستانه تو باید نشست یا استاد
نخواهم [illegible] آستین منع مباد
که در حضور [illegible] ستایش خاده
مرا رسد که بنازم [illegible]
نژادی از نفسم [illegible]
کلید جاه تو [illegible]
در و سپر [illegible] لطف نهاد
خدایگانا از آنکه سر بلندم کن
که خدا دیر تو را [illegible]
کنون ز [illegible]

برای دفع عدم [illegible]
که چون [illegible] سلب استاد
که تا که از [illegible] عقل
که عهد بزرگی صاحبش [illegible]
نه آسمانم و نه آفتابم و نه بهرام
بگو که صورت این [illegible]
همین نفس ادب آموز [illegible]
که ای ز [illegible] گروه از خوب و [illegible] نهاد
اگر نه بزرگی صاحبش [illegible]
[illegible]
گرم تو [illegible]
که شب چراغ [illegible] صفا [illegible]
[illegible]
چنانکه [illegible]
[illegible]
که گنج طبیعت شکست و قفل کشاد
[illegible]
که همتم نکند [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

ازین سوخته جانی که بکشید در آید
جاری که خوف کرد [illegible] آید
زبیل [illegible] باغ [illegible]
آید [illegible] بر آید
شگفته گل [illegible]
زبان [illegible] آید
فردوس [illegible]
من [illegible]
[illegible]

گردون [illegible]
وانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] آید
[illegible]
این سبزه و این چشمه و [illegible]
[illegible]

[illegible] بر آید
ز لطف [illegible]
گل [illegible]
تا بلبل [illegible]
وقتش [illegible]
[illegible] آید
[illegible]
آن چشمه [illegible]
[illegible] خورشید بر آید
[illegible]

دل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر در اصل و نسل خوش اولمیه بیدرون

ارمه خوار ز نشانه اربابه دون

[illegible]

انتخابیست دوبوزانجی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وگر صد وزنه ما نگویم این زشت که جا بر روز ازل ناظم و او مسطور

که نطق ما بود نام او که مذکور کنون که موقع حالیست زود بیار

بعون لطف الهی بلمحه کنم قصیده که بود مطلعش بری و مستور

فراخ عشق ز امیدش دلم مجبور بنور سایه چو او رسکون و سید گهی

بباغ طبع تو در اوج استعاده فیض همای عقل ظلمت ربایه عصفور

هرانچه در حرم از روی تو مستور ز از ان نفس که برون واحه از کوه طور

شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب رماد برق شود و برزه صبا و دبور

مؤثر ز صفات الهی یا نور ز نور باصد ازان ماه اگر ضیا گیرد

احد است سبع چو نامش بجبهه خورشید مجن شد و زنکه گروش اهل از دور

قضا که هست در عالم بحکم او مجبور ۲ عدو ازان تو کند بخش ... ما زمن

۳ که این کلام برمان و کونه بر ... که در دو کون توی آمر و منهی مامور

که از نزول کلام مجید کلیم ز نور اگر ز درون ضمیرت نقاب بر خیزد

فنا بود ... بفضاعت گرمش دو کون ز اسرار ... معمور

نصیب فرقه ازان شاه هزار کوه قصور ز روز کار ...

نزول علم گر شود نسیم ریاض بطبع بر از عوزه ... دود ... گور

بروق صوم کند نفس ذلت مجبور بشوی روی سیاهم ...

بسست جهی اعمال ما بر آبرو بود هم احتیاج که کس ... بوده مقهور

شفاعتی ... ازان ... دو گور ز شرم کثرت عصیان من برخ ... گفته

امید هست که ... سؤال شود عنایتی که چو عصیان ما شمر ... المحصور

بجای خون ز ما ... شود مجبور وفا نمیکند امید مغفرت باشی

طراز صورت نقش محمد عربی

باستعانت آن ... مقدور

زهی لوای ... منصور

زمانه ... سایه و نور

هر آنچه تو ... صورت ...

بکنج صنع ... تعلق کنجور

اگرچه هست ... که میر وجود

۷ بافتاب ... کاغور

زیر کلاه ... تو ...

فراخ حلم ... مجرور

بعهد امر تو ... مفتوح

برنگ سایه شود ... نور

۹ منم که ...

چو حالت ... ما جور

ز حرص ... عصیان که ... معیوب

که تیر ... مجبور

نعوذ ... اگر ...

جا بگاه ... نور

اگر به پنجه خورشید ...

... آلهی ... مغفور

ذطوا

بصورت آینه حسن با معنی
... صورت و معنی بذات او ...

ز طول معصیت استغفر الله از ... که گرد قصد شنید ... عفو غفور

که با وجود ... هجوم ... [illegible] عشق تو فارغ ز نعیم

... اگر ... هجوم ... مور

ز دود آتش دوزخ ... [illegible]

[illegible]

چنانکه ... عصا ...

ولیه رحمة الله علیه

... چه غمستی

[illegible]

[illegible]

جهانگیرم و در دلم هیچ شهر و دیار | بنامم که در دشت خفت دریا زار
ز ایام عطا از دست بسته دو تیغ | زنند خونم و گویم که تاں سر بی کار
کفن بیاور و تابوت و جای بلی کن | که روز کار طبیبست و عاقبت بیمار
ز ناله مرو مشفقت و من ز شادی دوی | کنم خروشی تدبیر و هم فرح غفار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد | نه ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که شکر ایکار که ... | که نیست جای دلی و منی در خجالتم ز شمار
چنین که ناله ز دل ... | روا بود که گر آتش بر آوردم هموار
اگر ز غمزه یارم کشد و گر غم عشق | نه آفرین ز دلم ... ز نهار
دلم ز درد دگر ایمان چو بنام ... | رها غم از دگر جا چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلب ... | چو ز دور رفتن جانم ... بیمار
دلم چو ز ... نشسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف ... در بازار
گل ... | اجل ... ز ... سر و دستار
بر ... صورت ... | گل ... از خیار
عجوز ... اگر ... بیاید | سفید گردد ... نار
کرام ... سر نهاد بر بالین | که صبحدم ... از خواب ... بیدار
جو ... بعزم ... | بلند ... کرد ... اد
دگر طب

وگر طبیب و بدنا گوار داد ۲ | کند ز شیره دندان ما را نوش گوار
وگر ز بوته خاری شبی کنم بالین ۲ | بسی زلزله در دیده ام خلاند خار
نصیبه سوی ار گرما ... ۴ | دهان ما ... در گزیدم سوفار
... که منصور ... انا الحق زد | که واربد ز ... سنگری دار
شبی که رشته ... بود ... | که او فتاد خود ... به کار
ز ... که ... شنیده ... | غم ... نصیب ... باد
... | ... در ... مار
بدید و گفت بعالم مباد ... | جهان ... خویشتن ... زار
و ... سبب ... | طبیب ... شود ... بیمار
بکر ... طریق عقل ... | ولیک ... هم ... بیدار
کسی چه کوه ز ... | که ... بر دیوار
بخنده گفت ... دارد | و گر نه ... پهلو
... | که نقد ... نیست کسی ... عیار
... | ... ابصار
چه ... بود ... تا بفلک | هوای ... افطار
بجرم ... صنعت ... برد ... | به ... جهان ...
گرگر ... سایه | ... کرد ...

هر کجا تا ... عمر را ... زن ... عموم | ... راحت ... ناتوان ... راخت
زین حجالت ... خون | ... اندا خت
نو عروسان ... در کام دل | طعمه ... عشق افکنده ام ... انداخت
ریزه ... در دهان انداخت | ... عشق ... زن
شرع ... عشق خود ... انداخت | کا ... در راه عشق ...
دولت وصلت ... | جوهر اول ... انداخت

حیرت حسن ترا ... در بزم وصال | ... جان انداخته
جام ... از دست ... | وصف صنعت ... انداخت
... | در ... انداخته
منطقیم ... انداخته | مرغ اوصاف ... انداخت
... | ... جهان انداخت

[illegible]

کتابه‌اش که بود سر نوشت عالم کون / چه بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش اسال‌ها می‌آید / هزار صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسد کسی که از درش / که بر حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب برآید بگنبدش گویی / که در سبای فانوس شد مگس طیار

ز ذره‌های پرافشان سماع نورفشان / نجوم بی‌عدد آسمان در آن سیار

غبار فرش حرمیست تاج عرش نشست / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع کل قبه او / که عرش خواسته بر دور او کشد پرگار

ز رفعت او طعنهای تقدیری / بجایه باید خود عرش میکند اظهار

نگاه جوش زیارت در آستانه او / نه آسمان به ته کفش گم کند دستار

فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک دوار

بداغ لاله توان دید بس به روی / چو بسترد ز سرش مهر سایه دیوار

دریچه‌اش به صفا دیده سهیل یمن / نشیمنش به هوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید پرورد دم / گر آشیانه کند شب پرش بر همه دیوار

رموز غیب مصور شود در او هردم / چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر به شمسه او / شد آفتاب پرست آفتاب خود باوار

ندانم ای فلک از عرصه ستاید بهر او / گر از هزار دهان بیکی کنم اظهار

[illegible]

ابیات از

فرو نشین بدر از نور و چنین بار برون / بر آستانه که دعا چه سگان دعوی‌دار

اگر جواب بگویم بگوی و شرم مکن / گر آبروی فرو بست شرم گرمی کار

و ابوق چنین خبی از جهان برفد / و ادبست تهی از جهان بازار

نه باز روح قدس میدهی زبر مکس / نه سیم قلب بهی زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل شدم که تو / بهور برده‌ای از بازی بری رفتار

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم / اگر بهر نه نگاهم کشی ز گفتار

ستیزه با چو تو ظاهر دلیل دانش نیست / زبان گزیدم و گردم ز گفته استغفار

ز سر بچه تکبر که عاجزم عاجز / نگاه کن چه خون میچکانم از گفتار

سخن چو ابنو در تک و خون آلود / که تا لب از ته دل میکند زمین کنار

و آنکه دست بگیرد که زیر دست توام / مرا که کار کنایه که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم اندر دل که نرم باد / نکرسته که نوح دستگیر و کارگذار

ثنا که شوق طوافش ز ارسطو داد / به نیم جذبه کند ز ورطه‌ام بکنار

نه سر برو کتاب علی عالی قدر / محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او / بمعنی لغت اندک او رود بسیار

مثال امه اندیشه زنگ برو آرد / که او در رود بد دشمنش سهو گذار

~~برنگ دائره در حصر خود~~ بود معدوم / شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بگوهر گل گفت روز مولودش / هنوز سیر کنم تا محبت وقت قرار

بارسید

نارسید

[illegible]

ز خلق دست گه قدر تو ضعف بار کشش
ز هیبت دل روح القدس نزار و نزار

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است
نگاه صیحه قهرش که هست صور آثار

نجیم شاخ گلی از حدیقه احسان
بهشت هشت خصی در شکنجه اعصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
که نور از دو متعدی بگردد آینه دار

نشسته تا چه خلقش گلوی بود
دریچه روضش از آن بوی تاتار

چو مهر رای تو در قدم بود طالع
شود در غره تا توع کلوی صبح فگار

کجا نصفت تو حادثه بود که اگر
ناخنش بگوش زمان رسد بتیغه نگار

عبادتی که مجلی اجتهاد تو نیست
بود ز سبته محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد
گرفت پهلوی اسپید شکل بو سپفار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه فرخ از منه یابد مطابق حرکات
نه نحس وحل جاذبه بیند مواقع آثار

غبار صحن سرای تو اوج [illegible] رنگ
بگنج زلف سخان تو موج دریا بار

اگر نه مهر تو یاد آید آنچنان شاید
که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود شب [illegible]
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز فرو مک نرسد نور تا ابد بمره
چو تسکنی حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم
نیاز نعمت حسن تو را ز ذره [illegible]

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است
از آن فروغ که برد تو بفشاند از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود دست روی در دیوار

همه نوازش جودی که داردش امید
همه نوازش ناموس که داردش عار

غبار خشم تو از بس کلاه قران
شعاع لطف تو افزایش جهان [illegible]

محیط بر کف جود تو کرده موج فشان
سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کوی تو یا در کلم عمره بود
هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو فتنه [illegible] ایام کوتی
بصد مطابا فرو بسته عقده بسیار

بگلشن آمد [illegible] مانده [illegible]
که روی بند بسته باد [illegible] فکار

ز شوق کوی تو بر جا شوم هلاک گرا
بجای ناجره قدم برده ز خاک فراز

ز دین [illegible] خوان
نکرد نرم [illegible] ز میان زنار

ز بوده تا بجود کرده ام گهی [illegible]
که در طواف تو خواهم کرنش بسیار

نثار کوی تو دادم هزار جان هنوز
متاع من همه دست تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ بدیر
بسلسبیل زند غوطه [illegible] آتش خوار

وجود دیده بود ابلقی چه اندر چشم
که [illegible] سحر دست و آن

چه گونه پای کم آدم ز انتهای آخرت
که بر در تو بود [illegible] نثار

بآن خدای که [illegible] در شهر شد انگان
متاع [illegible] نیم ذره در بازار

بخورده مد محیط عطای او که شد
به نیم جذبه دو عالم گناه [illegible] بکنار

[illegible marginal notes]

بکنه او که تعجب نشد گرامایه / ازین که گرد بدر کنش به نیستی اقرار
بکلک او که نوشت دبستان که بسوید / بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بخاد فی که ز دار روی گلشن گردد / شکسته رنگ حنا و شکفته روی بهار
بلطف او که زفیضش نمود بهشت / بجود او که ز ذکرش نگه حیات حنا
بحلم او که بهش حلم اوست شعله نشان / بکنه او که بهش علم اوست ابر دار
بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد / بزرق او که به بازوی دل فرستد کار
بساط علم مصطفی در آن عرصه / کز آفتاب نبود هم علاقهٔ دستار
بجاه او که بروبش قدم کشاد نظر / بشبه او که بکوتش عدم کشید حصار
با ستین کرمش که هست گنج افشان / با ستان حریمش که هست جبه گزار
بنعت تو که اندازه را کند معزول / بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک بازده عقدی که زاد و لولو را / علیت ابر مطیر و شکوه دریابار
بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه / بلن ترانی همه ذوق فزودهٔ دیدار
~~بعشق که زلیخا برید از و کف دست / بسینه که بسجا کزید از وی …~~
بنامتاع که گوهر فروش کنعانی / بصر بر دو لب زخم شد بازار
بر رخشیده کنعان که بود حسن اباد / بجایگاه زلیخا که بود یوسف زار
بنا دروغ که از دار از و نهاد و نیت / بنا ترانه منصور را کشید بدار
~~بنامه که بلبلی جمال مجنون برد / بنا له که لیلی بران نمود نثار~~

به تیشه

به تیغه که ز اطراف صورت شیرین / همه گرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بنوش نوش خم بم صبوحی مستان / بکاو کاو طبیب هشیار
بنغم قوت … سود گان شکوه طراز / بتازه روی نوخردگان شکرگزار
بپیچ بازوی بر تیغ کاستان ضعیف / بچین ابروی بیچ و چه خواجگان کبار
بهو … خفته غافل … / که دیده باز نکرد از آن کشش هشیار
بگوشه گیری عنقا که هر … / ندیده صورت او جز بصفحه پندار
بعقد گوشه دستار شاعران حریص / که می برند صله سینه ایست پر زنار
بدست همت من کز … گوشه گرفت / زننگ انکه بدریوزه آشناست …
بطبع گرسنه خشم محبت اندیشم / که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار
بخاک سبحه که باد برد عابد از دست / بتار رشته که صوفی از دست زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / بنیاز عشق که آید برهنه در بازار
بشکسته گیری ناموس در دستان … / بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بدردی که بخم طویله عنقا / بمحیی که بود هم قبیله اسرار
بکرم خیمه حسن در تماشاگه … / بنرم کیشی من در ادای اشعار
بسنبلی که ز گلزار حسن سر دمید / نه از میانهٔ گلشن ز گوشهٔ گلزار
بنافه که ز آهوی صنع کی افتد / بهر کجا نمکین تر بود ز جهر بار
بسوز قمری دستان سرای یک نغمه / که در سی نغمهٔ توحید می کند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون / لباس بوقلمون داد دخت برقع گلزار
بدود گلشن امید دود دودگاه سوس / که باد دماغ نفس بهر دو دستار جوار
بافتاب آزاد و دریچهٔ طالع / که نیست بهجتش باز مانده گلزار
به نیم قطره شرابی که باز می ماند / پس از زبان کشید لب عزال بار
بکام لب که زاید بنام بوالدرم / بنشانش نفت دوزد بدوش عزال عیار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق / باستان کرم و بنیزه ادرار ابرار
بوضع آن نقاب بساط نشستن پاس / بدست یاری توفیق و رنگ آذر نگار
بانبساط نگاه و بامتیاز جهت / باختلاط صبا و باحتراز کار
بتوبه و به پشیمانی دل نایب / بمستی و پریشانی سر و دستار
بعیش زهرهٔ جنگی بدور ماه زمن / بنیض هر چه ملکی بکرد گوچه بار
بجوی ناف آتش شبنم بجود فردتی گل / به نیزه باری سوسن بدسته نساری
~~زبیکه باری وحدت بعرصهٔ توحید~~ / ~~بموج وادی کثرت بعالم آثار~~
بدعوت لب زاهد که دوخت دل و داد / باتش دل عاشق که سوخت سنگ و خار
~~بهر شکستن امروز غنچه گشتنی~~ / ~~بخوشهٔ بخش امسال و نامهٔ پار~~
~~بشیوه وانهر و برست جوی~~ / ~~بدله بند نسب و بخونهٔ چشمی کار~~
بصبح قائم پرنس و شام اکنون / بصلح آب و خشت و بجنگ آتشبار
بهو شمندی عوامان سیاه مستی ظلم / به تیزتابی تیغ بسر گرانی وار

بکذب بی بدر و صدق آدمی زاده / بجهل جانشر و عقل حرمت آثار
~~به بخل محمده ترس و کتان کتابش~~ / ~~بصادق نمک معاش خویش~~
بنا گوار شرع پنا کزبری و رک / به کام مدبری عمرو به بیوفایی یار
بهر لسو که کیرد ناحق تو بر تو / بصبر کم بخش و شوق آن گفتار
بار روی قناعت بدولت خواهش / بکام رانی فرصت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن / بجان سار کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانوی پیران منقطع رفتار
بحق این همه سوگندهای معد افرد / بنزد علم تو هر چه هست پنداشتم بشمار
که گر شود ره گوی تو جلمه نشتر خیز / کنم بمردمک دیده جای نشتر زار
~~زمی رحوی سیاه کنم که قدم~~ / ~~بکام تشنه نهم گرفتار~~
تاب دهر توستم گناه نامهٔ خویش / چه غم که کاتب اعمال را دو صد انکار
گدای کوچهٔ تهرت بر در نگار نگاه / گرفته تاج ز سلطان ملک استغفار
نه در بنای ولای توام چه غم که بود / معاصیم نه باندازهٔ قیاس شمار
اگر ولای تو امیر شود زدرفی / کند زور لطف کفش نگار
بهر آنچه عروس سخن گزید مدح تو / بعشوه گر شده و دنیا زلش نگار
~~شباهت تو گفته کتابت در دور~~ / ~~که آورد بضمیر و دیده ای گذار~~
~~کمر مدرس جود تو دست رد قلم~~ / ~~که نجس از ناخن و دیده ای گذار~~

چو کرد مسیله بجود در تتبع مدایح تو / نگاه عاطفت ایزد چو دار رشن یکبار
معلمی که ترا شنیده خامه طبعم / ز امهات نهد لوح ساده ام انگبار
کجاست تا همه حرف نگار تا بیند / نگارخانه ارژنگ و صورت جاندار
بجای سوی فلک نقد برجی دارم / نه همچو ماه زر اندود آفتاب عیار
کلام من که متاع دکان سخن است / بروی دست صبا میرود بسیما وار
نه انجم است فلک را که بهر عرض سخن / دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا / غریب دوست نهاد آسمان هزار
زهی جائزه یابم اگر بجا گویم / بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام و ننیوم چو زبان گم گردد / هدیت جائزه در حضرتی کنم اظهار
چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد / خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

ولـه علیه الرحمه

آن طوطیم که برگ درخت باغ دیگر است / زاغ و زغن درون شانچه او مضمر است
آن روضه ئه که هر نخل اوست بلبلان / آب از رز خون دل بخورد و خشک یا است
از بیابان سر مونمو مانا چو حنیست / کوه انجوانب عاقبت الماس بستر است
اخته ام که در تب صفرا و صدر شن خون / فصاد من آتش جگر و شعله نشتر است

آن چه بهر مم که در چمن لاله زار عشق / باچشن ز شعله شجر طور برتر است
آن تیغ زهرداده آب ملامتم / کشتهای ماسرا از زخم جوهر است
آن شعله درست هرم خشکم که قال وقا / صد باران فروش ها حبه عود و دخبر است
آن گشته بیم که بر زبر بحر شعله موج / آشوب نگاه موجه طوفان معبر است
آن بحر جوهر طلب تشنه دوستم / کش برق موج آبله تشنه گوهر است
آن کشته ام که در دهن زخمهای او / قناد خانهای مطالب بشکر است
آن عالمم کش از زبر عرش ها نزد / اشیاء دان صورت نوعی مصور است
آن ره نورد وادی حیرت مشعدم / کو واعظ عطشه جبرئیل همراه است
گونه گنم عبارت و معنی کنم بلند / آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

ولـه

دل ستانها عنده کشی و حیرانی گلستانش / ازل دروازه باغ وابد خیابانش
جهان باغی گر دو گلچین بیار دگل نیارد بردن / نه آن باغی که باید خار چین از بیم دزدانش
گلی گر چون دی نخنداند جود در بیا در بن / نه آن گل گر دو داغ شاخ گریاند بستانش
گلی نی باغ گرچه بیاور دست از نیش / که نقش لوح محفوظ است برادر اغصانش
نسا رنج بابزم عشق با جها باشد / که درد و در داغ میبرند در بردن شبانانش
قف نه دم در ازل کردی ز دو من وصی ندانم / که نامش عالم است و سنگ شه ز دیده جانانش

[illegible]

[illegible]

ای ... [illegible] ... ریزد ز آسمان تو ... [illegible]

بر ... [illegible] ... غبار ... [illegible]

[illegible]

دل از چمن ... [illegible]

[illegible]

ز آن دریای بی ... [illegible]

[illegible]

جمدوانی ... [illegible]

[illegible]

دل آزاد ... [illegible]

[illegible]

متاع تر با تمکه دل ماند زبان دارد

بروی میر بزم از دل تا شوم فارغ ز نقصان

[illegible]

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا
با عشوهٔ تو فتنه با شوب متهم

بخشد

[illegible]

[illegible]

زنان [illegible]

[illegible]

جبینی با دیده عصمت به راه عصیان [illegible] نگاه
به ذوق [illegible] دریغ کرده از [illegible] نگاه

بودی [illegible] دل
که درد دل [illegible] در دل [illegible] باز آرد راه

چه بود این که [illegible] ز شوق [illegible]
چنین [illegible] سودای دل بود [illegible] نگاه

ز فیض [illegible] روی [illegible] نگاه
که بود از [illegible] نگاه

[illegible] طبع [illegible]
[illegible] نگاه

[illegible] کرده [illegible] چشم
[illegible] با دل [illegible] نگاه

[illegible]

[illegible]

منم غلام تو عرفی کجا بود که لطف [illegible]

بکام من نکند [illegible]

زمانه از کف عدل شاه [illegible]

چنانکه عارض خورشید [illegible]

نازنانم که از بر تو لوامع مهر

برنگ لاله بود و نیل چرخ ازرق فام

بجرم

[illegible]

بود برات عنایت بدست او روزی
چو ناهمای عمل [illegible]

قرار دو دو [illegible]
[illegible]

صبح و صفی [illegible]
[illegible]

بنای دولت [illegible]
[illegible]

دوام جاه تو ان عالی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

همت نازدم عنکبوت پرده صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

[illegible]

زمانه هر دمی [illegible] — هزاران عقده یک دم [illegible] ندارد
[illegible] که روح آسایش از [illegible] ندارد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ندارد

کسی که ... کرده ...
... ندارد

بهار عشق خزان ... درست
... ندارد

کسی که ... ندارد

سحر شنو که گوش ... ندارد

... ندارد

[illegible]

خراب کرده جهانی و فارغ از دانش
تو خود ز گوشه ... چه فرد می‌آیی

عظیم دردی داری و بس شکیبایی
هزار نقطه دار و در آستین زنهار

اگر در آینه بینی ز نرم شستی خویش
کلاه گوشه دانش به عشق تمامی

نگاه دل به در افتی و دیده نگشایی
سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب

زمانه بهر تو تابوت ... سامان
که تو به غوی هستی چه نازه منهای

[illegible]

[illegible]

ز نوش داروی لطف عمیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود ویران

ای طی فلک نوشته بر نم | ای لعبت صبا بر پا دردم | ای در بر توسن فلک شوخ | زان گونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه سنگ روی و ان [illegible] | کس چند ره بزاید از تخم | تازی ها ب فتح بر داز | زان گونه که نشکفی تکلم
از کام شرده خط نگاری | بر نقطه او که نیش کردم | آموخت شتاب تو از آن کرد | سیمرغ وجود خویش گم
هنم فلک دو زبانه | چون وقت روش علم کردم | زان آمد رد کج طبع عرفی | راندت جسناک تقلم
اول قدم ریاض طبعش | افرخیت بهشت هشتم انجم | فیض قوتش آسمان بود | جامی تهی از شراب هدهم
بنشست بکرو فت خوابش | دریای معانی از تلاطم | در هم شکسته نکاد حمله | صد موج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد | طوبی طلبد رواج هیزم | در دایره اطلس فلک دوخت | رایش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب تر شد | انگور ز بوجود تلاطم | بر خاک در طبیعت او | دریای محیط در تبسم
کردون بنظاره ضمیرش | یکدیده و آفتاب مردم | از آب نگاهش خونش بر داشت | تو که عز و جون درخت گندم
عرفی مدیح خود ستایی | هشدار و چهار دره گم | داد حقیقی بده که خوردند | معنی و عبارت از تظلم
نان نرم تکس ثنای خود کو | کو بلبل حسود در ترنم
تا شبنه تو بی مدح امروز | ای خاک هجا بفرق مردم

وله

دگر سفر بطبیعت ب زاکاهی | بعالم ملکوتست خاطرش راهی | بلی رود نخرید اری جواهر قدس
ز بهر نخفه یکدانه گوهر شاهی | طراز دولت جاوید زده ام | که یافت بازوی او خلعت ید الهی
ستود که بعنوان نامه جاهش | حسد او بتصور نوشته جر جاهی | نهی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا
ز جوهر تو ملکوتی و محفوظ شاهی | بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر | قبول در د تو احکام امر و ناهی
جو بهر کاهش [illegible] | بخنده کعبت زهی الهی و گمراهی | منم فنا بعد بیخ از این چه [illegible]
ز بهر رعشه اندام چهره کاهی | بخو خلق ای تو آتش فروز دهر شود | سزد که دود کند عنبر شر ماهی
زمانه ز [illegible] و جود معتبرم | ترا که چه شمارد تو خود چه می کاهی | دمی که آهوی خلق تو نافه انداز د
بهجوم عطیه بکرد ز ماه تا ماهی | ز حسن عهد تو مشکل بود که لوح خیال | بسود نگاشته از نقشهای گراهی

وله

[illegible] روزگار
[illegible] کرد روزگار
[illegible]
عرفی [illegible]
ما را ابر تیغ جفا کرده روزگار
[illegible]

[illegible] جدا کرد روزگار

[illegible] جدا کرد روزگار

[illegible] جدا کرد روزگار

[illegible] جدا کرد روزگار

[illegible]

ملا زاده [illegible] فرهاد

[illegible]

دوستان از بهر بگریید که رفتیم ناکام
دشمنان نوش بخندید که از یار رفتیم
رفتیم و سوختیم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوز تر از اشک یتیمان رفتیم

همچو آن قطره که صد سینه دل کردیم داغ
تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رفتیم
همچو آن یوسف بدروزی که نا رفته بمصر
تا برون آمدیم از چاه بزندان رفتیم

همچو آن غنچه پژمرده که بر باد خزان
خنده بر لب کرده و سر بگریبان رفتیم
نوربیت [illegible] صبح طرب [illegible] چه سود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتیم

رفتیم آهسته ولی [illegible]
که دل آشوب تر از غمزه جانان رفتیم
مردم از گریه و [illegible] به تبسم نکشید
همچو آن نوح که هم بر سر طوفان رفتیم

از بر باغ دل سوخته [illegible] علاج
هم چو پروانه ز دل تاب به سر شمع رفتیم
بازوی همت ما [illegible] چو قیمت بشکست
که بنا بید بر بخیه گریبان رفتیم

[illegible]

زان شکستم که [illegible] دل خویش [illegible]
در شب [illegible] زلف پریشان رفتم

نشود دور زغم [illegible]
حافظا [illegible] رفتم

[illegible] که [illegible] دوم و ما در [illegible]

[illegible]

چون صبا [illegible] بود
چون [illegible] رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر کو چه عجب
عید [illegible] نتوان بود که شوق [illegible]
ناخن تیشه [illegible] برگ [illegible] سنگ
این همه رفتم و رفتم که شمردم [illegible]
تیغ وی گفت که در معرکه [illegible]

که در افسانه بیهوده بسا ما رفتم
تهمت کو بسر خاک شهیدان رفتم
کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
بتقاضای ردیف از پی سحبان رفتم
که نه از تارک سر تا قدم [illegible] رفتم

ماتم اهل دل این بود که با [illegible]
راه مجنون و فرهادم آمد در پیش
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر
نوبهار چمن آرای گلستان لطف
[illegible] اگر صلح و اگر جنگ [illegible]

با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
رفتم این راه ولیکن ز جوانان رفتم
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
[illegible] جبهه خاقان رفتم

[illegible]

راه [illegible] تو سپردم [illegible] راه
[illegible]

[illegible] آوردم

ناخواب عافیت ...

از روز نگاه ...

هر گه که آوردم گل روی تو در نظر ... گلشن ز راه دیده بدامن در آوردم

ای طایران سدره ...

کان عندلیب قدس ...

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای ... که خود بر پرش استاد همی گفت ز رای

نه تراعقد ... نه ... داده درین ...

این سخن گوش ... بکر طبیعت چو شنید ... خنده زد گفت ...

چند در پرده نشینید ...

ورنه ... که ...

گوشه ... جگر ...

محرمی ... که ... تو شوی پرده گشای

حاتمی کن تو که ...

تا بعهدت ...

وجهای ...

وجهای ...

وجهای ...

گفت ...

سال مولود ...

خامه دولت او چهره توفیق گشای

...

گرد ... دامنش ...

هر ... نگاه ... رباب

در وجود و عدم ...

خامه ... چهره گشای ...

گرده از پرده دل عاقله دانش والای

نافه فطرت ...

... که بود

...

زان بود ...

اختلاف ...

تا بهوش ...

گوشه ... صنع خدای

... بند ...

گر بود صیقل ...

شاخ طوبی شود ...

که ... سایه ...

عالم ...

خاقان ... معمور ...

زیب ... طرف کلاه

دیده ...

بخت او ...

... ز غایت قرب

... عدالت ...

ای که [illegible] مشکل است
[illegible]

[illegible]

ولـه

نوبهار آمد [illegible] از گل
چون [illegible] از گل

[illegible] گل

[illegible]

[illegible] گل
[illegible] گل

[illegible]

[illegible]

چون زلف آری ببالین من بیمار گل | از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری خاک رضوان در رهت | سوسن و نسرین بیفشانند بپای چار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال | از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
تا نیابد بوی [illegible] از بر گلها بدست | [illegible] آورده‌ام از خانه [illegible] گل
رحمی ای ظالم بروی [illegible] ما | وقت گل [illegible]
مست حسن [illegible] | [illegible] گل
جنت [illegible] باغ [illegible] | [illegible]
بر نگاهش [illegible] صد دوار گل | عهد دادو [illegible] زلف [illegible]
[illegible] بنگاه یار گل
داور [illegible] طبع [illegible] | غوطه [illegible] چون مرغ [illegible] گل
[illegible] | [illegible] از پرده [illegible] گل
در سر [illegible] وصف [illegible] | بلبل [illegible] از منقار گل
در [illegible] طبع [illegible] | گر [illegible] طبع من کرده [illegible] گل

[illegible]

به جیبی ز آینه یافت دارند
ز دو مراد ... از ...
بر این کلامی ... ... دوام
نبی گلی ... آسوده ... بسته ... دوم
دکر ... هم ... که ...
نازش ... ببین که کرده ... دوم
هم ... ... که ...
... ... تا ... ...
... ... بیکنی ...

ز ذوق لب نکرم کرشته بعد غوطه زنم   بر بزم آب دهان که فرو شوم شرنک
بهجوم دعوی من در تماشای اضداد   کنا بجنبت که آینه ام ندارد رنک
ا   سلیم چه کونه بود رنگ آینه   که صیقلی کند ش زدرس ه با فرهنک

در آینه تاریخ

در

در معاوضه با ملک ... ...
کار دنیا ... ...
... ...
بود ز دو دوم ... ...
... ...
... ...
[illegible]

و بهشت ما حضر خوانتنک عیب نیست   بابن قدر ز جبین نیاز جبین بکشای
اکر بکیش مروت عمل کنی زینهار   کره ز کار دل عاجب قیمت کزین بکشای
براه ملک میروی سعی حدوث   بناز دیده بدو دست همنشین بکشای

خدنک طعنه محتسب نشانه می طلبد   فشنک غمزه بر روی حور عین بکشای
اکر دلت ز خوابی غایب تنک است   هزار کونه عمارت بهل همین بکشای
در بکجه که غم سر برون یارد ازان   بروی صرفه کار دل حزین بکشای

دکم ... ...
بهر ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

بی صحبت ... ...   بنظم ... ... همین بکشای
بنای ... ...   در ... ...
... ...
... ...

[illegible]

ای برزده دامن بلا را … سر در پی خویش داده ما را … چون در ره مردمی نهادی … از کوچه ما طلب چه دارا

یاد آم نکنی که هیچ که من … بی خرده ندیده ام صبا را … دیوانگی محبت تو … کام روز سلامت ما را

بیگانه ز ناج کرد ناترک … آواره ز کفش کرد یارا … جانا و دل من بر از غم تست … بهر تو تهی تهی کنم چه جارا

امادهٔ صد سرور دردم … نا کرده تمام یک نوا را … صد جا یک سپرده ام بهر دست … نا کرده بدو یک قبا را

تا کی ز یک درد بدبرم … از حاست بخوم فتنه زا را … یا رب چه بد و قت با من … از کار کن آن کبریا را

ای بخت جهان مکش که گفت … ممنون اثر کنم دعا را … یا دست جفای چرخ بر بند … یا نخل عدای مدعا را

با خویش چو راز دوست گویم … از خاطر برون کنم هوا را … در ملک فرنگ و شهر اسلام … موزون ندیده ام ربا را

تا کی بنیان خود ببینم … دست اجل شکسته بار را … در انجمن جمال رویت … بگرفته ز آفتاب جا را

کز نقش جمال تو بگیرد … از سینه برون کنم صفا را … تا کی ملکم بعشوه گوید … کی دیده کرده سبب صفا را

از عشق فلان با و داد … سرمایهٔ دانش و دکا را … هر چند که زشت گو بداند … هر خا نوشی این ستم وا را

رفتم که بکنج خانه طبع … در بحر شرف کنم نثار را … گنجی بکف آورم که شاید … سرمایهٔ نعت مصطفی را

دیبج که ادرم که شاید … گنجینهٔ گوش انبیا را … دست نجش اورم که نوید … بجرعهٔ لطف او سیارا

ای جود تو دست دل نگار را

وی عزم تو بال و پر صبا را

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی ولا مبارک باد … تهور نفس نغمه را مبارک باد

همیشه نغمه سنجی عرش بود بیک امروز … بلند نغمه تری این نوا مبارک باد

فتح ز نفس کرم دود بر ملکوت … بجنجم معنوی اب تو تنها مبارک باد

زبان لیت نا طقه کنج معنی افت ثبت … بکان ما ان معانی صلا مبارک باد

ز مخزن خرد ت تر زش جواهر نظم … بجیب و دامن ارض و سما مبارک باد

کن ز دولت از میوه دوام برست … ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد

ز حکم اکر نشاب و کوه بس تر زرد … سماع مدح و قبول ثنا مبارک باد

عبیر جو نسبت مدحی بجیب افشاند … مس وجود ترا کیمیا مبارک باد

رضای بوسه کرنتی رزروی شاهد مدحت … کشا بش گره مدعا مبارک باد

بر بیم اعمی ازین کحل فزده ریز نکوها … که نصب بینش و غول عصا مبارک باد

ز شهر دایه جودی فزود ضد از … بهانه گیری طفل هوا مبارک باد

مبارکست بمار ریزش سحاب عطا … هوس فشانی ابر عطا مبارک باد

زبان دادر عالم دلبر کشا بند … بدین روش که نمودی کلام با مباد باد

ب از غیرت مهر و بسوز رخسار ماه

زبان بشو بکلاب و بکو که اکبر شاه

نسیم مدح که از نخل دل کل افشانست … که عالم از گل اندیشه اش گلستانست

زبان همه دارد ر عالم بدین بند … در بصن هیچ اس بهر سر تسلیم

بدین روش که نمودی کلام با مبارک باد

زمانه لامعهٔ صبح جود در میان دارد — که دعوی نفس زده صد قیامت هرجاست
که حسن طنطنه بنموده از دریچهٔ حکم — که دهر بر در و دیوار گوش فرمانست
که حرز حلم تو بسته که هیکل طرب عرش — طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبهٔ حسنی که میکند ایام — که بعث و تره نوروز عید قربانست
زهمت که طلبکار راز طلب شده — که تشنگی ته دل را سراب حیوانست
که زائرات که در کعبهٔ شریعت جاه — ردای زینت او زیب دوش ایمانست
زهد گذشت تجاهل صریح گوی عرفی — در کنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خدا و ندا عراض مکن — که عقل خون شده که بخت باد دست
بگو که تیر اجابت طفل اگر شاه — بگو که قبلهٔ امان جای نادانست

بگو ولیک زبان را بنهد تاب بشو
بگو ولیک نخستین باقضا بشو

اگر نهیب تو بد چرخ را ز کون گردد — دگر عقاب که اقبال تو بون گردد
فلک بزرقه بیاد که ماه چو نگنه — قضا بمشوره با او که چرخ جون گردد
گر اینیئه تکلف چرخ بر آید حال — که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
عنان جاه تو گر ز رکنبری همچند — که در بساط جهان اذن بیستون
دگر بنات برآید که از تراب زنان — چنین تربیت دهر لاله گون
عنان قسمه بگردد که بعض مرده بود — بگوی غم نشاید که منت خون

بکرد

بکرد کوچهٔ لطفش بسوی بادهٔ فیض — لب مسیح بدیوزهٔ فغان گردد
اگر ترقی جاهش بمهر تایه دهد — چو مه تمام شود نشکند فزون
زهی شرف که کند گر شرف طواف درت — نحوست ذنب از زحل و نگون

زآستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه زعرش آرد و در دیده شود

زهی شکوه که بر دستگه و منتو — ز جام نسبت تو دردی جام جم گلگونست
قضا ز عالم بالا همین قدر داند — که لامکان ز دولت از ربع مسکونست
برون ز نسبت تو یک دیار نیست مگر — دیار عمر عدوت که وقف طاعونست
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا — نه زمانه غمی که یاس مخزونست
قضا بجا گر رتب نوشت مصلحتی — فلک ندیده که در سول او چه مضمونست
درید نامه زخشم و بروی قاصد زد — که مصلحت بکرمی سنجد این گردونست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گوید بس — که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم — که از تحمل سیلی بسوی جیحونست
ز شوق نسبت مدحت زبان او ازل — خم فتن حکم ... معنی هوست
هر آن لطیفهٔ معنی که در خزینهٔ غیب — زمهر مدح تو پرورده آید مطعونست
تو جاه تو دارد و هر از گنج مراد — لبی کلید حصولش بجیب قارونست
نجوا بجاه عدم دشمن تو تا دم حشر — سرش بدامن اندیشه بیچونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه برداشت
زمانه در جنبش آتش قیامت کاشت

چو توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد | صبا بطرف چمن یاسمن فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار نهر شتاب | ز چشمه قدم او لبن فرو ریزد
اگر بطی زمانش زجا بر انگیزد | بجای گام تهور سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش | صبا ز ابر خلوت نشین فرو ریزد
ز بس که در دم رفتن سبک شود دیم | که از گرانی دم عنش سرین فرو ریزد
چو حسن ریز تکاورش به تخیل عرضه کنم | مطالب الطبع از آستین فرو ریزد
گر از حیات آید بمعنا شود در دم | بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش بگاه رکب دهی | ز راه حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت چو مهره معنی بطاس و فم زند | ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

دگر با وج سوار تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم رود آن تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشاد زد | دو دیده بر درج الفاظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای آن | که غنچه در چمن صورت هیولا زد
که ریزه چینی خوان ترا رضوان داد | کز طعن تلخی و خامی بی سکو زد
چو طبل مدح دمادم زدند گردون | زمانه کوس ز ارکان بنام یحیی زد
ز بکمعنی که ضمیر تو کسب دانش کرد | که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
ز بینگاه تو دستی دراز کرد کوه | که خاک غم بگریبان طاق کسری زد

[illegible]

برون ز مدح تو هر نسخه یافت خرد | نقاب لفظ درید و بروی معنی زد
نه از بلندی شعرم برون ز نسبت تو | سهیل مدح تو سیلی بنثره شعری زد
مفرح سخنم شاه بدو درا داد | هزار خنده نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف خود اندیشه را طرب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن جواب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم | سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح یاد دمت | دمی که از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کند | تا فکر گزاین خواب و مدهوشم
زبانه می زندم نور معنی از بر و دوش | دمی که شاهد طبع او در آغوشم
بتم یکی چمن تازه در بهشت خرد | که از هجوم معانی خجسته خس پوشم
ستایشی که ثنایم گران ستوده شوم | چنین که باخود خویشتن دوستی بدوشم
چنان ز هر سر مویم سخن فرو ریزد | که آفرین تواند خرید در گوشم
شود چو جوهر کل در میانه فطرت من | ز نعره یک قدم بانگ زد کنم خروشم
بجنیم نسبت اگر بنگرند جوهر کل | چو یافت اینست من مست باده دوشم
بد نیست چو بخندم صراحی زهرم | بد هست چو زنم جوش چشمه نوشم
نکاه از ستم دهر داب همت | بیان شمع ز بسوزم تمام و خاموشم
من از دواز ز نسب ز ماتکی لغزم | غزالها دیده نیستم نه خرگوشم

[illegible]

[illegible]

فن سخن لاف و کنایت کله چند

دعا نثار در ایام خود فروش لولو چند

بالتفات تو یارب دگر نه مقرون باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا نهد گردون	گسسته دائره مانند حلقه نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی الوند	ز ذرهای هوا سیر اوج هامون باد
ز بس که گنج هوس و منت نخال برد	برو و حرم تسلی فروش قارون باد
دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد	بجعد پرچم او حبل فتنه مفتون باد
برون شد چاه تو هر جامه که از نیلی	هزار بحال نشکافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدفند	جو بر در توقف فتند در مکنون باد
بخلوت طرب در صف نوا سنجان	عروس زهره خطابش ندیم خاتون باد
دعا بکام عطا گیسم ولی طبعم	اگرچه هست فرزندش تملق افزون باد
بحسن شاه عهد دعا بیارم گرد	تو خود بگوی گزین دلنوپیر چون باد
هر اعتبار سخن که مدح را شاید	بسلک مدح تو خود نظم کرد موزون باد
بدو فاصله عرفی بهره داد فانی	رخش برای تحسین جمع گلگون باد

لبم گرفت دعا گرچه این آیین است

گناه لب نبود جرم خویش این است

جیست ان جوهر به ارزش
ایماه جو لدو تیغ سکیش
کیمیا بیست کوه ارضی
قوس ابیزه دوی درتش وال
ده ازد و زرشو وحشی دراهی
رو نو لبه صوی و توده دمی
عزت تاج ادینغ ارید
جلوه طلعتی جیس بیا
دمن رسر و دوانش دکشد
دیشه دنی او زیبا ترمورن
جوهر صلتی بیوان بیل
ورقیول صور جو کوهی
کروش نابوق بیجی بیست
ساق بیجه بیس تای اوزاردون
هم ادیش کاه سنره ماه ببید
هم ادیش دوزین ترنین دیش
جون عجوب ماه ایم ورو
ازقم کیبدن جلد درغش
کیبدن تیز دن تیز چو بدیم
ابیدین جون بلا سیجیل ازدن
جون درقلبت بیونیا
جیم تار یکی دو رتیغی ازدن
هم ذراصبا شوروزد
هم ذرق صفا بهینت
ماهیا بیسنو او دیش کنان
رتبا بیستی ترف بره هی
بورو بار لاله جوریش
زو هنیز عبیر بوسی
الیتورد کیسو دیت
شو جیبر ده بیرو چوبتی

فضیل ماهیات اورد کون
بوق ارتیات اوردیل
که کیمی ارتیات تاج و وکی
برق به بوق اودلازدن
ذبیر کاشی دوشیکی
وبا بیشی کورکی ده ودن
وبنته هاون کلکار ودی
سوه ان مر کیر بیسته دو هاون
کما کاهی اود واسما اور اشکل نیار
سیجه اودی بخشنت اداکوی
هم نشسته ارسو و ربعیت بیور
هم صدا ارسو و دو ان و هی
شاه دیو جیا ازدن ارش
بر بیوم نوزب بانکن

داره اول بر زبان جیوه اردوازد
مستنبید بر زرکا و کوون
جون خلوت دیا عجباند
وارد بر دون فق نداردون
معنیشی دوم صوی عوارد
صورتی عکش واوی ارید
صورتاه کرده وارد شمیزون
هم جوان رشیدم ودیار ب درن
روز هم بر هم حرفه فرقاه کیک
بزرک اشرق بادوزدی
تام لیمم کرمو ته حوز اوزادده
ارتیل اردم ژشه ییکی دردی

جون کبیره وتتنی نزب ده
زنه کوه وو کلاهش هو ودنی
وی بیای اول جام عالی جهد
وابه و و ارشی به صورتی جوه
جون سلامت بیاه باه توه شاه
هم اوزنان دوجون بیراهی
باهم صورت شده وارزنی طبع
واریش تز توم و ازاین وهی
هیم اذرستان ارسی ارماند
زیاد ارد و سکندر و هی
شاه جیبه و جینتی عنان عوارند
هم ارتیل ارتیناه ایر یحی

ذرات تو نشسته عینه صدکه
مرباد تو ملکیا جین و حشی
مرغ جاحی بر تر هم نیع ها کیم
ازدوت ماه جدی کم ته باندکی
بلبل باغ وعزوه جیزارد
بز نغمه بحر خیتون
نکرد ازد بجوزنشته کلد ازد
ابیماه ازد خیمه عروون
عول اردو ارد اید اول ترنم ورادیل
کیم بستیده نا وده هی
ابر نکه سیجی کلدی ارد بیدر
صاف جام زدوی روون

دیوان

نظیره ... بصلی بیر
واله ... نار ... ودوکین

تا ازاده ... صبر
با طبع ... ای دولتی
وطبع ... زنده
تا ... فا ... ایدر

[illegible]

ای دل دلدوزن که از غم
کچفیفض تکرد ستاری

ای ستم ... کرد و ظلم
کچفیفض ... ستاری

ای غلط ... کرد ... دم
... وستاری

ای ... کیم ... صلح ... خوبی
... وستاری

... ناتکری ...
... وستاری

ادری ... ناو و ... فی
بیمع ... ... وستاری

صورت ... کرده ...
... دستاری

ادری ... وز ...
... وستاری

... درکی ...
... وستاری

... وستاری

... بجیه ... وی
... وستاری

... وستاری

... عطار ...
... وستاری

فاری ... نازو ... دریا
... وستاری

... وستاری

... وستاری

... وستاری

... وستاری

هر کجا بوکه از خم و اهو
وه دم از وفا فرستادی

از برای ملوک مدح و دروغ
گر نگفتی دعا فرستادی

که بنزد مسائل علما
لی نونستی ولا فرستادی

گاهی از نقش صورت زیبا
تعه تربانا فرستادی

از تقاضای نفس و شیطان
فتنه کربلا فرستادی

هرکجا فقر هیز باخ کرده
صد شکم امتلا فرستادی

کاه زر تیغه تهور بخش
بیلک دعا فرستادی

هرکه آمد برو بتیر ز رنج
کرنبود از قضا فرستادی

که بزاه مطالب علما
بکذر بکذر فرستادی

مجلس هر کسی که سرکردی
خاده دغو با فرستادی

گیرت از زوو کر دروبشی
کاسه شوربا فرستادی

هرکجا عوض تیغ بود
صد طبق ز انتها فرستادی

کز شیون جکیده عرقه
نرم و اهر غزا فرستادی

صد بیانه جام ز کرده حرام
تیر بیکر جا بجا فرستادی

کاه در نظم و نثر شور
درجبا هذا فرستادی

هرکجا تهی نمود لینس
عقش ز دنما فرستادی

چشم پر طلعه پست بسود
که بعود قبا فرستادی

دهای کلیه های کر امید
بکلوی دعا فرستادی

تا نفیسه ارتن سا بجان
نعمان فنا فرستادی

[illegible] جام دنیا فرستادی

هرکجا موج از تنوف بود
[illegible] فرستادی

[illegible] فرستادی

دل آوو [illegible]
[illegible] فرستادی

[illegible]

تا ذوی [illegible]
[illegible]

دیکم ز رعایت سعادت لعل
[illegible] فرستادی

[illegible] فرستادی

[illegible]

تیغ عشق ار در کف گشتی طبع
دل هر اسیر از غمت باشی [illegible]
کرد این بصورت صبح و بمعنی

بود هر زلف تو که هر جبینان
برشته تو از عشق حور نشینان
تنگ دو صفایی چو صبح جبینان

بچه اسیر ز جنس یکتا بی خود
بچه [illegible] اسیر در دو [illegible] گر هست
چه گلها بچیده از باغ طبع

بود هر [illegible] چو غزل گزینان
بر [illegible] چنین [illegible]
یکو تاه [illegible] از آستینان

[illegible]

[illegible]

نه ازان وز بخشد ازو کام — که هم بحلق کبریائی را
زان توقف که کرد در بابر — ذوق و ریون وکدائی را

بهر وصفی اگر حسن یوسف داری — زحمت تو زلیخا شوه حال افروز
یقین شناس که صورتی تنسی و معنی فانی — اگر زحسن کرو زافغان وهم رهد
برو بصورت و تکه مکن بمرد هم بناز — که هو لا زکس بنرو حسن ناجوره

[illegible]

[illegible]

در

بحضرت تو اگر نسبتی عرض کنم
بزرگ آنکه کند وقفه‌ای زبان کوتاه

بعاشقانه مجنون منم زلیخایی
که یوسف تو ملک سیرتی بصورت شاه

اگر تفاوت ره از زمین باشد
نمی‌بود که تو در مصر دیگر در چاه

لطیفه

از زمین برم از هر کس ... از ره او ...
زانکه بیرون نم کشد بعد از قدم کفش منش

اول از پای ... که بعد از دو منم
بعد از آن از زیر ... کفش منش

خوش سکم وارم پس خوش ... از ما کرسنه
انجنانه که بهر سیری زخم تا دو بار خورد

با جوال زر مدام ... غم ... فوت ... هنوز
بس که با ... ورزد و غم زخم خوردن خورد

لطیفه ... عرفی
بنیم دگر ... متاع ... میدانی

بعلم و تجربه ... خویش
ز ... عدم ... میدانی

ز کبد پای تو ... که ملک هستی را
... و ریزه ... میدانی

... که ... عرفی
که ... هر ... نکه ... ری

... نیفط
... طبع بطالت ... نکه ... ری

لطیفه ... که بعد ... گفتی
که ... نخل ... شنیده نکه ... ری

در گوش و ... بود ...

در

تهمت ... از ... کابر ... از صورت ... آدم بود ... از ... کوش ... عصر کرده

... زلفش و ... بود ... که ... بود ... دوش ...

کفتر از ازل علط ... از ... هم ... بود ... هر ... از ... بود ...

از ... بود ... از کوی و ... قدر ... و ... هر ... از ... بود ...

... و فا و ...

ستم ... فرما و ... فرت ... یوسف ... بود ...

[illegible]

... بجنبد طبع ... هر ... غیال کرد
که در ... غیال کرد

مهست

ای بوالهوس که آمده میهمان وعظ — وقتی بیا که زاهد کافر [illegible] بود

بر رهروان [illegible] نکته های وعظ — [illegible] را معامله با جان [illegible] بود

[illegible]

طالع [illegible] — [illegible] از ماه [illegible]

[illegible] — تا [illegible] سیاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ف ز بنوعو ز انعز بجار — که باشدت بنفاق معاشران دچار

دغا طعنت عکاس معصیت و دیه ریز — و بغض کرده تنم را عدالت داد ر

بیاض دیده زحرت اهم بران کانه — که لاله سوده کسی هردیانه عنبر

وارث تیم از عارض کذشته — که منتجب شود آفتاب داد جوهر

فیض هستم از نیس هوا متوج با فیض — ز نبض موج تو ان شگافتی محور

گرفته ما کی جو رخ متاع قارون — که بود و ز ضیافت تربتی برو سقف

نرفته یکسر مو ... و بر سر بالیه — ز نسیم ... اطباق نهال هد و نبت

من اقبال ... فصیح — بدو ... و بسته نهاله هد هد

یکا ز بس ... کند ... — که روزگار وفا با که کرده تا ببر

بجاه و مال خود ... — کجاست دولت جمشید ... اسکندر

مجد ... دل با خدای ... — بجز خدا بکن ... قطع نظر

بیا بدو ... — کند ... آستین ...

که جان ... باید رفتن — تمام ... اکبر

چه ما کره ... — ... یا ... [illegible]

جوان و پیر ... — به بیشه برق ... [illegible]

چو ... روزگار ... — ... [illegible]

بکا ... زبان ... — که وفات تو تاریخ انقلاب ...

ذا ... اول زنهار — که نظم و نثر ... یک ...

بس از نوشتن و ... — ... چو ... که

[illegible]

ولہ

این دعا بشنو یاد ہم مشرب | که بود مرد دعاخوان استادی
ز دعاگو تهی که در پیش | که بود مرد دعاخوان استادی
همه لیکن [illegible] | از نهفت دعاخوان استادی
من که تا ده تحفه کردم [illegible] | [illegible] کان [illegible] استادی
لطف کردی و [illegible] | مگرفتی جهان خوش استادی

ولہ

نشسته بودم دی در وثاق [illegible] | چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چو دره بود که [illegible] دولت [illegible] | بجاه خفت اندر پیش همگنان انداخت
من اندر این غم و [illegible] استاده [illegible] | که ناگهان [illegible] دست در میان انداخت
غرور عشرت و تقصیر شکر وصال این که | که کار ما [illegible] کمان انداخت
چو کیمیش [illegible] | چو کیمیش که کسانم بر آستان انداخت
زمانه [illegible] | همی بگفت [illegible] بجاه انداخت
بگفتمش [illegible] | [illegible] کلاه انداخت
فلک که در سفر [illegible] | [illegible] عنان انداخت
جهان که سایه [illegible] کلاه دولت بود | بجز ده دستور [illegible] انداخت
[illegible] نظم جهان [illegible] | عنایه [illegible] ناظم جهان انداخت

دوش شنیدم که ز پیش [illegible] | [illegible] بوده است
[illegible] در خیال [illegible] مجلس گشته است | آفتاب [illegible] بوده است
چون شنیدم این خبر [illegible] گفتم عقل گشته است | [illegible] بوده است
[illegible] دولت آمد [illegible] نظم جهان | [illegible] بوده است
[illegible] گفتم [illegible] الحق در جهان | [illegible] بوده است

سایه صاحب [illegible] | [illegible] بوده است
جا گرفتن [illegible] پناه لطف [illegible] بوده است

ولہ

هیچ دل را [illegible] | که [illegible] کامل [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible] سعید

ولہ

از خجلت این که [illegible] | بر [illegible]
[illegible] که [illegible] | در مطلع آفتاب [illegible]

[illegible] از فلک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] طالع بود [illegible] | [illegible]

ساقی نامه

بیا ساقی آن تشنگی در بسیج
که مستیم و ترک ادب میکنیم
بیا ساقی آن شاهد جام نور
برقص آر به یک دو بنشین
بیا ساقی آی بکشتم شاه
که کوهم پس از شاد مستی و تن
بیا ساقی آمد شب کار کرد
بمن در زمان آب سیم ناب
بیا ساقی از زره عقلم بگیر
ببر کو ز لعلی منات
بیا ساقی آن می که حور بهشت
نمی ده که تعبید آتش کنم
بیا ساقی از لجه شبنم
که هیچ کوهم علمدار دین
بیا ساقی از کرم
نهم کفر و دین آشنایی کنند
بیا ساقی از چشمه آفتاب
بده تا بشویم جاهل
بیا ساقی از مستی اجره نوشی

پس از آرزوی دل امرنج
فی طلب کنیم
اندر و اسلام نور
که خمیازه گیرد ره صومعه
ز مستی بیابانی رسانم
خروش از می که هستم
بجز ساغر بگون
بده صبح را غوطه در آفتاب
که تا بی شبانه ندارد بصیر
بخند از لبم را تا به حیات
تشنگان
برانگیز این کشتی از فیض عام
برانید ز درکاش آن و ایمن
بده تا بیرونم وجود
زنم جنب گدایی کنند
که زری عالی ارزو یافت
در آغاز بنیم سر انجام حل
ببر تا بر کوچه مشیغرد

مخمسات گلزار [illegible] بحر الکامل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کرم بنام صمد بی نیاز

[illegible] جانه رحمی [illegible]

نام گل [illegible]

زیور [illegible]

[illegible] آینه [illegible]

[illegible]

حیوه [illegible] زنجیر [illegible]

نام نور [illegible] و عنوان طراز

دلبر [illegible] حال مرحا [illegible]

حسن [illegible] غنچه [illegible]

چشم و آرایش طاوسیاه

[illegible] معانی [illegible]

[illegible]

نامدم [illegible] نخلف [illegible]

ازل [illegible] محمد [illegible]

غازه فروش [illegible]

[illegible] بنفشه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ده کهم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گوشش از رخش با افلاک داده
بنگر ز عذر بر عفو و انفعال
واو بالا واز شراب نوید
وانا بخ و دل افکار کشت

وقت غم بر اوفتاده داده
برق از آن بر اعتدال
بستر شب باده و باده زبید
تخم کرشمه بعضی از آن کشت

روی شب از غنچه تا بستر
ناحیه رد کوچ او نام کرد
باشد ره را ناز و حلم کرد
خنده بلبل [illegible]

[illegible]

۵۱

مو خوش دهن بود در
نقش و نگار بستر بخون جگر
[illegible]
حسن [illegible] و دیگر [illegible]
[illegible]
بدر و درد [illegible]
[illegible]
صورت از ازد [illegible]
معنی از ازد [illegible]
از تو بود [illegible]
عنبر و کافور [illegible]

[illegible]

قصه [illegible]
[illegible]

جلوهٔ حسنی ز ضمیر باز کرد
ورده دهر رونقی باز کرد

برگ ادب برگ و نوا داشته
رای گل زینت دل داشته

نقش تو در لوح ازل [illegible]
[illegible] از [illegible]

نخل مسیحا ده بادت [illegible]
[illegible] بر لب [illegible]

بر رخ دل [illegible] ساده [illegible]
[illegible] بیخ باد

از همه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زهیچ و [illegible]
هم در [illegible]

نام تو [illegible] و ندلی [illegible]
نامه در [illegible]

برگ رخش [illegible]
ای هم [illegible]

جلی [illegible]
ور هیچ [illegible]

نازد [illegible]
حسن [illegible]

بی دو [illegible]
عیسی [illegible]

کاه تو [illegible]
تا که [illegible]

نعت جاوید تو بر جان ماست
گلک روشن زخم هجران تو

نور تو در سینهٔ ایمان ماست
مرهم این زخم کهن دور باد

سینهٔ عرفی همه در راز تو
درد به بی‌رنگ تا سوز باد

مناجات

نادری

ای تو با مهر تو [illegible] آلوده ما
[illegible] آلوده ما

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ور هیچ عشق و [illegible]
بشنو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای به کلی خرقه که [illegible]
نقش که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای طلبت جنبش امید ما
ورنه گدا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ازنفسش دوده کی جودرد   نه ملائکه بده این جودرد
زرف کلزار فلک جزه   برگ ره از دوزخ محشر بده

لوز وفا ز نفش تهد لو   سبع صنایع نکس تهد لو   چشمه حیوانه نمزاز کون دشن   کوثر و تسنیم بودر بوناش
حسن دری آرایش مرات عشق   خاکه ده سر حسرت مناجات عشق   دستور دل طلبده بیتر وستر   صیقل ادجر آینه وستر
وستر

[illegible]

روی ... نسخه آب ادب

... سلسله آب ادب

از دری ... اینست

لیک ادب ... اوست

چون از لطف قلم ازل

خرقه فاقه علم و عمل

[illegible]

[illegible]

یکی نفس از [illegible]

[illegible]

[illegible]

بستی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای بخت آرایش عشقت ز تو

حسن نبوت ز تو زینت ده است

در کهدش هست سزاوار کنج	لطف تو میدانه ایثار کنج

نا توچو کسی از قضا دور [illegible]
بر از [illegible] بید [illegible] دور

موج [illegible] بیکی [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای بکر اره [illegible]
شاهد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که دود دلم که روشن غلط است [illegible]

[illegible]

گوش من [illegible]

[illegible]

تا تکلف اسباب [illegible]

[illegible]

ای که بی گنج ادب نام ما
تیز طلبی که طلب نام اوست
ره طلب [illegible]
[illegible] مراد [illegible]
باد شعور تو [illegible]
هیچ کما [illegible]

ای اثر رنج طلب دام ما
فیض [illegible] در [illegible]
دست ادب [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
بخت تو در خواب که [illegible]
هیچ تماشای این گنج نه

در طلب او [illegible] نشسته
رو به طلب کن که [illegible]
[illegible]
بلکه ز [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب از [illegible]

بسته [illegible] در رشته
[illegible] امید [illegible]
طایر [illegible]
[illegible]
گنج [illegible]
[illegible] از نظر گنج [illegible]

گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
دوری شعور تو [illegible]

کرده [illegible]
ناله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
جلوه [illegible]

[illegible]

چنین از نیمه ره رفتن [illegible]

[illegible]

ز دل خیزد [illegible]

[illegible]

گنج [illegible]

[illegible]

ولیساه

کیم دول دنیا دن بالکه بکیم

[illegible]

زان نفس برد بر آرم ز دل   تا ز ستم دوستی نکرده خجل
زین نفس برد مرا هوس   ورنه دم شعله دامن [illegible]

مرغ فغانم چو قفس بشکند   در گلوی صبح نفس بشکند

ره هم از ناله [illegible] شب   بر اثر ناله شتابزده [illegible]
مانع اسرار فغان ز نفس   [illegible] همان لذت [illegible]

از ستم یار چو لذت برم   از نفس گرم دم منت برم
مرهم عشق تو [illegible]   گر ستم دوستی [illegible]
من همه لذت برم از [illegible]   این همه خواهی از [illegible]

[illegible]

کرده جانم را دو راهت [illegible]   ورنه عروس کمال زینت [illegible]
کوس شهنشاه فرو چیدیم   [illegible]

راز نه کس [illegible] شنفت   واغ [illegible]
هم نو فرو خفته [illegible]   یا قدر رفته بود [illegible]

[illegible]

حال بود [illegible]   نمود لب شعله [illegible]

زنگ آهی ز دل [illegible]   دود دل [illegible]

[illegible]

مرهم عشق او [illegible] باد

[illegible]

نیم جنازه عرفی بردکی [illegible]
کو ساق عرش ثبت کردی [illegible]

[illegible]

ای همچون معصیت آلوده‌ای | عمر تو آلوده‌تر بیهوده‌ای | چهره کن تر چون معصیت | کرم عتاب برا تو معصیت

نام زن اوج بود سمکی | مشتری خوش قمع [illegible] | جعد عروس [illegible] | چهره نقش [illegible]

عود هوا سوخته در محفلش | عطر [illegible] | [illegible] | چهره عذر [illegible] سیاه

[illegible]

الوان ثمره کثرت از شجره وحدت که چهره کشا بنفع شاهد معنی ابدی لا ماثر الوجود الا الله
واعاده بساز برگ صوری بکارستان کثرت در رنگ و بوی معنوی بهارستان وحدت که
نه رنگ زدایند اند انه لیلی عاملات کل شی یرجع الی اصله تم مقاله در انشراع

اول اول که شیون صفات / بود نهان در تتق عین ذات
طفل از بسته لب شیر بود / صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون با ازل آورد ره بیش ان / رو بنمود جلوه وحدت عیان
جلق نارد کر کون نبود / نشئه‌اش و نه صورت بردگی بود
طفلانه و دیگر ز عدم زاده بود / حقه ز ما تنگنا دهان بود
نا فرد آلودگی انیه در / بی اثر تیغ فروزنده نور
روح شکر بمنقش تنگ نه / مرغ که کرده بقفس ستگر نه
طبعی از هستی بی بهره بود / باده بخمیازه کشی شهره بود
غمزه سحار نمکرد خود نگار / غمزه بدل ابیش زد خود نگار
ناله جگر دو رخنه تیر خوش / سینه غم ریش نه ناخن خوش
فتنه بر تیغ ننموده نفس / خود نفس خود بسته بدی نفس
نا ز مژه رد و فنون نیاز در / بوده سر شیم انگری ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن / وز اثر جلوه سیمای حسن
آینه عکس تجلی گرفت / صورت اندازه معنی گرفت
ریخته آمیخت در آب حیات / ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت و مکاره ترنم نمود / لب چو با آرای تبسم نمود
باغ تظلم ثمر انگیز کرد / داغ تبسم نمک آمیز کرد
که عنان بحر محیط اغرف / نا گهر اندر فکنند در صدف
ناله که خود در اثر نفس منبواخت / در تکلم تیغ نفس گیر ساخت
فقر با زاینش افلاک رفت / صبری بیدان الماس رفت
پای شکر در جگر ز شکست / مرغ فرح بر تبحمل نشست
ناله علمداری دل بر گرفت / داغ [illegible] داری دل بر گرفت
حسن بآرایش بازار رفت / عشق بدو بوزه دیدار رفت
نافه دوا [illegible] بر دماغ / نور حیا بیند ورس بر چراغ
هر طرف از شعله شراری دوید / هم شرری بر لب ناری دوید
شعله که بود از دل نور جلوه گر / از جگر شمع بر آورد سر
باز در یخ بر فریبنده نام / چون شود از جنبش هستی تمام
پایه ظلمت همگی نور گشت / عنبر سارا همه کافور گشت
کم شود از شورش هر سیاز / آب و هوا طبع بد اند نیاز
نامه آلودگی اش شود / مایه آشوب مهیا شود
بانگ برآمد تو در آب و برو / گای همگی شیفته چند چون
جمله طبایع را اثر بی نصیب / بر اثر طبع بنا زاده ادب
قلب زر انداخته و هم بر دکان / اینس صبح ز زر ایزد تو بار
منبع زر انداخته ز کثرت اساس / جلوه گری از نگه وحدت است

جلو

جمله طبایع ز اثر بی نصیب / بر اثر طبع بتازه ادب
جان بمقصود وحدت بر زند / خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکنند زهر قصر بیرب / باز شود غرفه ز زر این نسب
تا همه مرغان برنند قفس / با در سیکاف مردم نفس
بال کشاید ز [illegible] کشاد / باز کن اید بیک آشیان
کوهر و در رخت ابهر وف / باز رود و در و هر یک صدف
لاله ز هر جای دگر بسته‌اند / طبع جمع باز و بهم گرد بدیک
نغمه بچینند زه سنبل زاغ / شعله بشوید زه دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان بود / وز تخت از جلوه رنج بود
بود و نبود آنچه وحدت شنود / بود و عدم گشته عدم بود بود
ورنگ رنگ عدد و صد هزار / بسته جوانید همگی اعتبار
یک دو دیگر از آن بار نبود / ذره خالی یک نبود و در وجود
ای [illegible] بجز مجاز ازرب / [illegible] تا یکتای وحدت
سیر تو در و مجاز از وزارش / عالم [illegible] از رو بر تر دستر
کون که منتفی از ذات الله [illegible] که وحدت شوب / ای [illegible] بجاز بجان ندشت
ابن دره از [illegible] عرق که سفر / حکمت آدایش [illegible] تسعه
[illegible] بر که نیاز لب آستینم / خود [illegible] او و روز خود
بر در این راز ز بهل و انسیم / کشف از راز سنبل جمع در ید
محفل از ارایش جمله ملک / فرش و عرش زنتاج ملک
انجمن ارای و در روز بار بر / کرده شیدای و ستم بهم
ود و جز غش جکید در دماغ / انجمن گشتی رود آن شب چراغ
نور رخ نیاز ز جام جام / مستی جام ارنی کرم عشق
گرد هستی آتش بر ذره خوش / هر ذره بگویم که هم از اهل چراغ
جام بر افروخته از شرم عشق / تیز بی ادب که از لی گرفت
گفت که میگویم و منبر و گناه / نیست و در نه جاه مفید از الله
راز و در ره که از لی گرفت / مغز هستیار هستی خم
ور حرم و هر بیم جلوه گر / کافر و دین و از حرم ابجا
جلوه که ما ز جام هستی منم / هر که بگو هستی من هیچ هیچ
جون وکس از تحفه توحید است / رشته ز تغییر منعی
رشته و ادام مراهیچ هیچ / باز فنا ز نور آن باغ جود
از از جلوتیان آن لب حکیب / نی عظیم لب ز زمره کرد
حکم از نیوه که افتاده بود / ذر لب نقره نا قوی است
که وکه ز اب نغمه لیم / گر بجنبن بر ذره بر لب لیم
گفت که ازل و عدد فردوس / کنج نشان خانه خاکم گشت
جون می تو جهد و که فرش کرد / می زند و از آن فرا عشر کرد
تیغ بر آید و بجلالم گیتی / کنبد در آن هر ذره قد اعماق
منعم تیغ را آشفته / تخم عدم خبرش خود وکاشته
جمهره دوشنیده بر تو فرش / نا فته زر و تیغ بحر رس
گرد که نخ دخم بهر بسمل / وصف لیلار زند هر مجال
هر که بحضورش بسکر تیغ را زر

بود یک زین

[illegible]

صورت آن قال برنگی که بود | خوانده زان بلبل معنی برود
گفت چو با شعله سینه زده عکس | نو فقش و دی بنو دو هرم کس
[illegible] | مرکب روش تازه وشی [illegible]
کو بیکش فرد غزل [illegible] | چه‌ها [illegible] صنعم [illegible]
[illegible] | حسن [illegible] غنچه کشاد
[illegible] نفس سفته لب | [illegible] نفس ولب [illegible]
عرق [illegible] | تا [illegible] نقش لب برود
راز فرو خورده ولب [illegible] | [illegible] هوش باد

در توصیف سخن

نیست عجب چو نامه نگارش بگرفت | چشمهٔ آن تار ز تراوش گرفت
قطرهٔ او که [illegible] ز ابر رحمت داده | [illegible]
تا [illegible] بکشود [illegible] | میوه‌فشان طوبی جان پرورید
[illegible] | برگ [illegible] روشن
[illegible] | هرچه [illegible] باغ طرازی که بود
[illegible] | [illegible] بشبنم داده
نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد | [illegible]
چشمهٔ حیوان [illegible] گشوده | تا بگشود [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] | [illegible]
در چمن باغ ثمر رازی گرفت | چشمهٔ حیوان سخن [illegible]
[illegible] | [illegible]
از [illegible] چشمه بود [illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | [illegible] چشمهٔ کوثر [illegible]
از [illegible] چشمهٔ صافی نهاد | از [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] | [illegible]
از [illegible] چشمه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دفتر [illegible] گلشن [illegible] | [illegible] گنجینهٔ اسرار غیب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نغمه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در هر [illegible]

در هوس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نغمه‌طراز [illegible]
ساعه [illegible]
ناطقه [illegible]
آب [illegible] آتش [illegible]
چهرهٔ او یافته نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر طلبی برگ و بری می‌برد　برگ مراد از زنخی می‌برد　آنکه ز من [illegible] کند سیبی

از سر طوبی نشود میوه‌چین　وانکه بود بر سر [illegible]　وارهی [illegible] از [illegible]

کر همه طوبی نشانم بباغ　با همه نشتر [illegible] دو دماغ　راحتیا [illegible] که [illegible] غمی

خنده [illegible] که [illegible]　گاه نسیم [illegible]　که جگر مرغ چمن [illegible]

هر چمنی [illegible] و بهار [illegible]　در غم [illegible] و [illegible]　مرغ [illegible] رطب [illegible]

باغ [illegible] همه [illegible]　[illegible] در این باغ [illegible]　[illegible] ز [illegible] شود تر

درختها

تشنه لب [illegible] ز [illegible]　شاکرم [illegible] بوزه ز [illegible]　آنکه [illegible] تشنه [illegible]

لذت ناموس [illegible]　طبع من [illegible] که بود [illegible]　شعله [illegible] معترف [illegible]

حیف که [illegible] بر [illegible]　وارهی [illegible] شعله [illegible]　[illegible]

رشته [illegible] بیتم　تا [illegible] ز [illegible]　چهره [illegible] نقاب

حیف ز [illegible] که [illegible] زول　[illegible] معترف [illegible]　هیچ [illegible]

هیچ [illegible] معرفت [illegible]　تیغ کلامم [illegible]　لیک [illegible]

عرفی اگر [illegible] نجام　طائر [illegible] حاکم [illegible]　وارهم [illegible] ز [illegible]

در [illegible] و [illegible]　وارهم [illegible] گستر [illegible]　حیف [illegible] همت [illegible]

داستان

و بدیکه [illegible] قوت　تافتن و بافتن عنکبوت　ریخت [illegible] ز [illegible]

کار [illegible] بر [illegible] نکند　غربت دل [illegible]　تا [illegible] بر [illegible] مگر

حیف که [illegible] بود و تار　از تو [illegible] ملکی [illegible] نگار　وارهم [illegible] صید [illegible] و هیچ

بیند [illegible] رشته تنیدن [illegible] هیچ　رشته این دام تنیدن [illegible]　صید تو معلوم که [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای بصفا از چمن آرا ... [illegible]

حسن تو ... [illegible]

[illegible]

کرد هست صورت کمال عز بود ار
با غم او کو نغمه از غم عدار

[illegible]

دبستان

[illegible]

[illegible]

بیا وشی همی با بیستم جش
ز فتح و ناز تا شام و ...
گر ز بی لب گهی از خود نهفته
بلعش غمزه گفت از آمدن برس
کنیز شنیده دل آواز برداشت

که جا برکف گزاره ول برآتش
بدبرقع رخ ...
شکسته رنگ دوش رفته رفته
دلش گفتا من آگاهم ز نفس
که ای صبح قیامت از رخت چاشت

یکی گفت از مروت دیس بودن
بره ابره واستان و ...
بوی از جور ... کل اندام
لب ... گفت و ...
هر بیت قبله گاه کج کلاهان

کواز از ... کشش بودن
بدستی جان ... طرف و امان
که ... کنیز با همتاج
چو پیش ... غم برسید
... تاج ... ها

[illegible]

[illegible]

دگر با شاه ... [illegible]

[illegible]

از ... عشق ... [illegible]

[illegible]

نه ملکوه از شرق سوارلر باوه ...
بالله دنه زباو بلمس بلاقاتنا
بلمز وقوبی اکونما اوا ...

[illegible]

زحمتلك واروه دست در آغوش باشد باو اوعظه
به بی نغمه کی از دست نوس و ور آغوش کرده
اعیب و رکشته باشد در آغاز جنبه
او بیدار کرده باشد

[illegible]

بتسبیح هدهد بعد منش
جمله فرزندها رشید و خلف
سعد قاضیه از نبات جنس و طراز
ختناه بنجی و ... عاشق
حسن بکرم هنر ... کردیش
به هدا ماویش بود تهمتش
بس که بود ... زاده خسته جگر
زاده لحنی کرسنه و دیگر ورد
تنگی ... کنبد کنزهم مقاص
کورش کلی ... زنجی باشد
تا نجمیع کرشکی آن علفت
نغمه زن صد نیله در قفس
هریکی را ... هدهد نفیست
زاغ هدا زنگی از مرغ و سیناست
زیر غرض سیدبان ... زشت
سر زبان ... زشتی بجا
چون طعمه کنبد کرم بنده
شاه شاهی ... کردم
چهره زحبین ... تا حسیه
کوش بر ... نفس هدا ... اند

هر چه از رعات طینت
هم فرزند ... هم زادم
کرفه در یونه کرشمه ...
نخت اگر هست غم ... نیست
ادسن با کنج تکی و عصمت ادش
غلطست ... تکیه ... زادو
مرغ زاد و نر ... زاد
ازین ... زاده ... باغ ... نجن
بلبلان ... بلبل ... نورست
نوهم ... بلبل ... باغی
نغمه بلبلان ... زشت
بلبلان ... در زاغ
بلبل ... بجا ... بست
زاغ کردم تبازه سینه زاغ
زشت نامند بلبلانه هشت
کرته نغز و دیکلو ودادر
هر باطه کرم ... کرده
طعمه ... کنند
عار ... جمعیه
تا که ... خواهد از لقا
حذر از نفس ... کشت
طول از ... خسم ... ناه

خوش بترتیب از ... صف
یکی ودر نو خط و دیگر ساده
ساده کاه بعشق نالایق
حسن و دماه ... نیست
تهمتش دیگر نیستش عصمت
کرده تقتیش ... نجن و دماه
و دیکه در بند کر قتم ...
از دم ... شده ... نجن
کرد بلبل ... باشد
برول ... جنین ...
روی ازین ... نغمه بنشست
زاغی و ساری ... و کلاغ
بلبل ... کلستانست
جمر ... کوته ...
طوفه ... در استاه ...
قلدرم ... قطع ... ورزد
بس که بازند ...
رفته بیت ... کنند
هم ... کشته
تا که ... ساده ...

[illegible]

مرجّع

بکنم مدح گر کنم ز ملا | همه لقمه بیع زنبره [illegible]

ور هجو را اگر کنم مفتوح | بکشایش بر شکم ممدوح

نام ممدوح قافیه مدحش است

مدح گوید حکیم ابو الفتح است

بس که ممدوح بود مشغوف کرم | دو هم [illegible] زمان عزیز ترم

هر که شبه [illegible] | نام ممدوح [illegible]

در تماشای کنج [illegible] | [illegible] دوران کنج [illegible]

نه به تیغش زبان کنج باده | کو [illegible] خود [illegible]

نام ممدوح قافیه مدحش است

مدح گوید حکیم ابو الفتح است

دوش از تیغ [illegible] | [illegible] مدح گوی

ملک [illegible] گفت ای [illegible] | که [illegible] ورق [illegible]

کو [illegible] خدا [illegible] | که بود [illegible] منقبت تو

بعد توحید [illegible] و صلوات | جای [illegible] [illegible]

نام ممدوح [illegible] | [illegible]

لبک [illegible] ازان [illegible] | گفتمش [illegible] فهم [illegible]

نام ممدوح قافیه مدحش است

مدح گوید حکیم ابو الفتح است

مدح [illegible] | گرچه [illegible] نخندم

ور مدح [illegible] | [illegible] هم [illegible]

مرجع مدح [illegible] | نام [illegible]

نام ممدوح قافیه مدحش است

مدح گوید حکیم ابو الفتح است

[illegible]

نداوی [illegible] منزل ساختن که لطف شاه اینجا | ورای [illegible] بودی که سازم جایگاه اینجا

[illegible] زیر [illegible] این منزل بنا کردم | که باشد بر سر من سایه ابو الفتح شاه اینجا

زمین [illegible] آسمان کردن [illegible] چه دارم | که دارد قرب شاهم از حوادث در پناه

اگر [illegible] فیض حق الفتح | عجب دارم که افتد پرتو خورشید ماه

چه [illegible] که هر اخلاص [illegible] | کسی خواهم [illegible] که ماه اینجا

چو کردم [illegible] امانم شود دانی | که [illegible] نگاه اینجا

[illegible] خواهم | [illegible] اینجا

خدا را ای [illegible] | که [illegible] گاه اینجا

بیا ای [illegible] مصفا شو | که [illegible] سیاه اینجا

تماشا کرد [illegible] منظر [illegible]

نگاه [illegible] فردوس دارد [illegible]

صبح [illegible] خورشید روشن است | [illegible] جام ما

ما را بکام خویش [illegible] | دشمن که [illegible] بکام ما

در [illegible] عیش [illegible] | داغست [illegible] عیش مدام ما

[illegible] | در گوش [illegible] پیام ما

[illegible] | ترکن [illegible] جام ما

بی طالعیم ورنه درین طره صیدگاه | در راه مرغ رام فتادست دام ما
مردیم جاودانه غم ناکرده زیست | با سایه تمام بود وعده بام ما
عرفی بگو ز بهر تفاخر سخن اگر
گویی جواب حافظ شیرین کلام ما

گریه چون شانم و شویم دل دیوانه را | تا کنم آرایش از بهر صنم بتخانه را
کی با پر شوق از دهان تیغ گردد کامران | بال اگر از شعله آتش بود پروانه را
ناله کردم چون شنید گفت جان کاشنا | رنجه کرد و چون نیاز آرد کسی بیگانه را
از بساط عشق باده ازل بر چیده ام | این نگاه حسرت و این گریه مستانه را
باز در دیر مغان فتح کردم بلب کامم | سنگ از آتش لب بیگانه پیمانه را
عشق اثر شده کردی سینه از آتش تماشای | شعله پوشی دل بهل یا بجه پروانه را
پاره دل بخوردم عرفی ز قربا نگاه عشق | شعله نوشی کن
مرغ آتشخواره جز اخگر نداند دانه را

ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام را | کسی هرگز چنین لذت ندید دل تنها را
بسوی فتنه بیا از نازکی نظر لیکن | که صد شیوه ضایع نا بر دیگ را
ترا این غمزه چون با مجلس اضطراب | که اند دل نامحرم بدین علم لیکن
چنین ال مرده نشینی که نقد عشق و دنیا | در میخانه زنان کانجا دو ... آب حیوان را

کر سلیمانست و گر مور ... در معنی گدا | هر که دست از زر بشست دست ...

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد | تا مسلمانی در آمد فوج ایمان شکست
قابل تیغ محبت کس نباشد در وجود | ... هر کس ... مسلمانی
تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پیمانه ای مسلمانی شکست

یکه تحصیل نیست که خاموشی از او بهتر نیست | فسانه علمی که فراموشی از او بهتر نیست
اینکه اصحاب ... درین باب صلاح | کو صلاحی که فریب فرشی از او بهتر نیست
گرچه از ضعف جمله وفاها بینم | آن وفا کو که جفا کوشی از او بهتر نیست
هست هشیاری سودی ولی آن قابل نیست | این قدر هست که بیهوشی از او بهتر نیست
گفتم عیب تو عرفی بچه پوشم گوییم
هر لباسی که تو ری پوشی از او بهتر نیست

تا روی مرا غم خود و توتیا آتش است | دل مرغ غم تیغ کلفت آتش است
یا رب چه آتشی تو که چندین هزار داغ | از شعله ... در جان آتش است
گر مست ... نفرود ... | آتش به ... والله ... آتش است
افسرده نصیب ... دل کباب | آن ... که ... آتش است
ای طالب بهشت ز باغ دلم ... | کاین لاله زار ... آتش است
... شهید عشق ... فرو گرفت | کشتی ... که طوفان آتش است
شمع محفلی که در ... آتشین چه جسم | ... آتش است

افتاده دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی گسست شعله بدامان آتشست

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست | درویش حبابیم و هما در قفس ماست
آن زهر بر شمع که بود در شکرستان | بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز | خاموشی جاذبه خفاش جرس ماست
رعنائی حاجت همه بر باد دعا بست | در باغ دعائی که نسیمش نفس ماست
از لذت صید تماشای تو بهتر | در باغ تماشا مژه چیدن هوس ماست

عرفی کسی را که شود حیله و وحشت
در بیکسی آویز که یک گفت کس ماست

ما بلبل آن گل که گلابش همه خوش است | در غایت آن بحر که آبش همه خوش است
خوش نم بکلو ریز که بیمار محبت | آشوب شب ناز تماشاش همه خوش است
آتش همه و سرچشمهٔ مهر چشید لذت | صحرای محبت که سرابش همه خوش است
کو زلب خشک و جگر تشنه در آن دشت | در بادیهٔ عشق که بیش آبش همه
از صید مجنون کشته مپرهیز که صیاد | از آتش فراق و در کبابش همه خوش است
دیوانهٔ عشقیم که این خانه خراب است | جشنش همه زخمست و نمکش همه

عرفی غم دل بازنپرسی که دل ما
مستیست که در جام شرابش همه خوش است

[illegible] که دل

گو دلم از من بچین کین انکس که با من دشمنست | هر که خود را دوست میدارد بدین دشمنست
از حصار رقیب بیوفا آرام نیست | آنکه ذوق قصه در یابد بکام دشمنست
گوشش بغداد است در خلوتگه ارباب راز | و بود شمع خلوت ارباب بیرون دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با دوست | آنکه در آتش بود با بال بلبل دشمنست
بسکه در کامم از ذکر دل اتفاق | باورم نآید که زاهد با برهمن دشمنست
دوستی با دشمنم [illegible] | دوستی با دوست دارم ورنه با من دشمنست
بسکه لذت میبرم از جان نیرهای غمت | مجو جانش دوست دارم [illegible]
در به بزم صد غم فکنت [illegible] | قبلهٔ بام دوست اما [illegible] دشمنست
در وفای [illegible] | هرکه این خار از جگر در یاد بنیاد دشمنست

در بکر دو صحبت عرفی شیخ صومعه
گو بترک دشمنی عرفی بگو با دشمنست

تاج زر گر بود تن تنها از بهر خود است | فتنه ایست که در زیر کلاه [illegible] است
منی تجربه نشناسی و ده تجربه گیر | تا بدانی که ترا ظلم [illegible] است
در میان [illegible] و گو هم اندیشهٔ کاست | منی زروی هر چه بگو ما نیم [illegible] است
گر شود جاه دل شخص [illegible] نشود | هر کجا با صنم آید [illegible] با صنم است
حسد تهمت آزادی سرو [illegible] | این فراوانست که برتهمت آدم [illegible] است
رقم [illegible] عرفی [illegible] اشعار مرا | هر چه [illegible] است

جنگ آتش تنی آتش بود با آتشست
خوش نبرد کاری زبان با خود برابر آتشست

آب حیوان می‌کنم در جام آتش مجوم
باده پیمانه‌های با بست تنها آتشست

باده خواهی باش تا انجام بر خون آورم
آنچه در جام و سبو دارم همانا آتشست

با که گویم سر این معنی که نور روی دوست
باد باغ من گل و با چشم موسی آتشست

هم چنان باش هم آنست که در طور عشق
روی در با سلسبیل و فرود آتشست

دوست گلگون گس دیدار بر رخسار تر
ور نه دیدار انجا نرم سودا آتشست

حسن معنی بست کاز ابریشم و زر با نهها
خانمان کاروانی از زلیخا آتشست

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره جست
سرنوشت ما بهشت جاودانی آتشست

فخری خواهم از آن کوی که سر افرازی
از بر و جوش نیازی ز درت نابازی

گاه گاهی دعا کرد و بسازی باز
عشق این شیوه ضرورت دغابازی

ای بلای زمن گلشن غربت بشنو
در محبت کده هم رنج خوش آوازی

آشیان بال و پرم دود برآورد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی

جمعی به هوای خوش مرغ پر و از گرفت
کبک مسکین چه خبر دانست که شهبازی

عرفی این زلف سیه دست فکندش گیراست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی

هرگز بکمر گر کعبه ز بتخانه خوشترست
هر جا که هست جلوه جانانه خوشترست

بارمی

بار عیش حدیث محبت روایت لیک
در دام طایر ملک این دانه خوشترست

تسبیح زهد خوش بود اما درین دو روز
جوش گلست ساغر و پیمانه خوشترست

گر دوست باده کش باده گل گشت
ساغر کشی به گوشه میخانه خوشترست

گر نظر و دین شناسی مجلس شمع
اول محبت تو به پروانه خوشترست

در صحبتی که شرم و ادب حجت فیض نیست
زانرو مرا صحبت بیگانه خوشترست

با هوش و هیش مردم عاقل کشمکش است
همصحبتی مردم دیوانه خوشترست

کفران نعمت کلمه هست بی‌ادب
در کیش ما ز شکر گدایانه خوشترست

عرفی مسال بیهوده احوال دل مگوی
گر ناله‌های ما ز افسانه خوشترست

هوش آنکه عشق زنده در دل ز تب تابست
در سبوی می تهی کرده خمار خوابست

ای که گریی به غم جوی غم غلبش رو بیاش
غم زدایی تکیه‌گاه من درم ور نه خوابست

گرمی از زم تو میلی دارد از نیم مکن
در دل عاشق همراه مطلب اسبابست

از لبت بر شبنم بام و در دل زد
ما که طالع شود در کوی ما مهتابست

منت یک قطره آب ای دیده بر من کن
در سفالی هر سگی کو جرعه زمزم است

ابله آن بید که اهل عشق را
فت با مردن و آسوده در خوابست

دل مکن عرفی این غم را دل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را نابست

سر غمزه و ناز و بهر چشم تو نگاهست
تا در نه بسته در بست امید نظری هست

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار
بر بام و در دوست نظرها نظری هست

آن گل که بر او تاب شود از نغمه بلبل
در دامن گل آویز که با او خبری هست

هرگز قدمی بر دل و دیده نبود راست
شادیست که او را بسر ما گذری هست

هرگز نزدم دست بگیسوی سر صدق
از بستن تو بار مقام خطری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشأه اگر نبود باری اثری هست

تا گفت جنونی بتو راز دل عرفی
دانست که از ناصحه عار خبری هست

منم که عاشقی بت لازم سرشتم نیست
اگر بکعبه عبادت کنم کنشتم نیست

اگر چه حسن عمل نیست آنچه از من هست
که جسم اهل مروت بنقل زشتم نیست

رو دم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
که این بتر ز مکافات من بهشتم نیست

گناه کشت ولی چو غمم نیابد دارد
میان دایره غم گناه کشتم نیست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجام
که هر چه صورت حال تو سرنوشتم نیست

خاموشی من قفل نهانخانه عشقست
افسانه من گریه مستانه عشقست

مخمور شده از باده جنون عشقت دل من شاخ
این زلف پریشان شده شانه عشقست

از منطق حکمت نگشاید در مقصود
این نهایت الا بافسانه عشقست

دیوانه دلی کو در و دشت زند جوش
کنجیست که آبادی و ویرانه عشقست

صد دشنه خورد و غم کس خار کشد از یار
این همایه آنست که بیگانه عشقست

هر شمع که در انجمن و هر برافروخت
گر آتش طور است که پروانه عشقست

عرفی دل آنست ره از کعبه چه جوید
دیریست که او در سر صنمخانه عشقست

زنار شکسته ز دو ما عذر از این بار قیمت
نقد غم عشقیم آونده و هیچیم با قیمت

کالا هر که تو چون بنگری جانها نثار است
بر از شمع نگشته انجمن با قیمت

نماند جان عشق جهان کو بکش بجهان
ولی عداوت بر و بزره گو بکش با قیمت

کسی که محرم با وصف است امید ار
که با وجود فراغ بوی یکش با قیمت

ز شکلهای حجابست و دیگر نهار ترنگ
هنوز رنگ ادب بر رخ حجی با قیمت

بکنه که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که هنوز دلی بکوی نیستی با قیمت

شبم بخفتن و روزم بشرز رعنایی رفت
غرض که مدت عمرم بهیچ جای رفت

زبان زار ندی دو دانم دگر نیابم باز
که این معامله با جمیع دوستان رفت

هزار رخنه بجانم وی از نشاده ولی
تمام عمر با رخنه دلم بای رفت

نیافت عشق در این شب چراغ در ظلمات
اگر چه عقل به بال از اشنای رفت

متون به همه بیگانه ز برد دوست
غرور بود که با من باشنای رفت

زرشک صومعه چشم تر نثار کنی کنت
برآستان برهمن بتان پی رفت

دلم به کعبه اسلام مایل افتاده است | صنم پرستی من از کفر عاقل افتاده است
و ما معامله در کوچه بتان بر هم | که صد مسیح به یک زخم بسمل افتاده است
بد بر می رود ای کعبه چه جرم بر باد | که مست خوابی و آتش بمحمل افتاده است
ز طوف کعبه مبادا که ناامید شوم | مدد کنید که جاده در گل افتاده است
من از فریب عنایت گذشته ام ورنه | هزار گنج به ویرانه دل افتاده است
زبانه دود دلم به دامن شهید | که در محیط محبت به ساحل افتاده است
چگونه گریه نکوشد ز چشم حیرانم | که آفتاب قیامت مقابل افتاده است
ز بهر جود کریمی که تشنه طلبست | هزار پایه گدا تر ز سائل افتاده است

بر آستان محبت نشسته عرفی
برهمنی بدر کعبه بسمل افتاده است

آتشین لاله دل صد ورقست | هر ورق مانده صد طبقست
عشق میگویم و میگریم زار | طفل نادانم و اول سبقست
حرف معشوق می ریزد زود | خامه طالع ما تنگ شقست
کل عمر آتش من میجوشد | تشنه دل ز غمش بر عرقست
هر کتابی که نمش خوانده ام | لوح محفوظ نخستین ورقست

عرفی

عرفی از عیب تو گفتیم هیچ | هرچه در حق تو گفتیم حقست

نه گفتگو نه شنود زبان و گوش نیست | هزار نغمه گره بر لب خموش نیست
میی که میرود از رود در گلوی دو کون | کمینه جرعه ته شیشه های جوش نیست
بنخلی که ابر آن کشته خون جگر | سرود انجمن انتقام خموش [illegible] نیست
نوای صور که گویند مرده زنده کند | حکایتست دکانست هم فروش نیست

بهم جنازه عرفی بدوش دخل کنیم
که ساقی عرش محبت بر دوش و دوش نیست

نوشیم شربتی که شکرها در دو گشت | دادیم غزلی که شکرها در دو گشت
صد رو شنیست در شب تیره روزیم | فیروز شام من که سحرها در دو گشت
طایع چمن که بر اثرها پی میبرد | اینجا نه خزینه که اثرها در دو گشت
جزای نهال بخت که بر ورق او نبریم | زین موج فتنه خیز که سرها در دو گشت
کی مرده ماست هر که نهد داغ بر جگر | داغیست داغ ما که جگرها در دو گشت
در طبع صد کرشمه و نیک جلوه نیست | این نخل خشک بین که ثمرها در دو گشت

عرفی بسبب دوستی از شهر بچه غم
عیبست دوستی که هنرها در دو گشت

فرده کافی که جنون را بسرم کاری هست | در دل با سر سودا زده بازاری هست

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم | کنایت از ادب آموزی تقاضاست
دماغ یوسف اگر تر کنند کف برود | از این شراب که در ساغر تماشاست
نقاب می‌کند ای جمال تمام موصله شو | که باز وقت شراب کرشمه بجاست
بشوق دوست چه سازم که در غیب عشق | خیال بی‌ادبی و نگاه رسواست
چنین که بردن نشتر و دشنه مشغلم | هنوز در رسد از کوچه‌ام که هر جاست
شهید غارت آن کرشمم که ز مهر | تمام نقش طرازی و نشسته برجاست

مگو که غیب که کار تر نمش عرفی
که این حدیث که آنجا ولاف یکتاست

موج زد در دل خیال آن لب میگون گرفت | آب حیوان بین که از دریای آتش در گرفت
باش گر با چه داری زود که نار زنگ سینه | هر قدم جای بدرا از صد دجله صحرا گرفت
ما دلی آورده‌ام و اینجا قهرمان بر آتشم | از گرانباری جهان بر خاطر گردون گرفت
در درون باغ غیرت غنچه ما بر گرفت لیک | غنچه دیگر ز بیرون هم از بیرون گرفت
کار دو آغرما کسی زنش دارد باد بود | دایم از موج سیلاب بهر وجه باید گرفت

نقش تمایل کرد ز انگه کم بیکنی
گر گرامی گوهر عرفی آمد و مجنون گرفت

ده که از دو دشتی ای پاک گریبان ارنفت | اینکه نیست که تا دنی ایام زنیست
بحوالی تن از شرم خناید فرد | جان آنکس که ز بیجان نتوانست رفت

عیان گردیده جان در سینه از بیم نگاهش | چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان
فدای غمزه‌اش شد هر که جان داشت چون عرفی | بغیر از خون و درد و غم جاوید

قفل الماس چه زیبد که زند بر دلها | سر سرگشتهٔ دهنی بر سر کنارست
ای مسیحا از نی با نفس نیست ملال | امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
محرم خلوت عاشق چو فراغت نه تمیع | آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست
دلم آن کافر غارتگر که در گوشهٔ دیر | هر که دید و ندانست که زناری هست
این قدر سنگدلی نیست کمانم که کسی | مگر از راه تو در پای جفا خاری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم | ما چه دانیم که چون تو دیداری هست

غمزه چون زبان تیغ زند لب مگشای عرفی
که تعجب نه که نیست ز نهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیر پا شکست | کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگست
بعود نیستان ما زخمه چون زدی بشنو | که نوای خراشیده بس خوش آهنگست
ز انفعال هم آغوش بت باز نار | اگر بسبحه دهم دست دو دستی ننگست
بدین که کعبه نمایان شود ز پا منشین | که نیم گام جدای هزار فرسنگست
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهایی | بهانه بجو و آغاز کرده در جنگست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور | لباس کعبه بدوشم منه که بر تنگست

بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد
بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

دو دیده باد بگرد که ذوق دید آیت | برهنگی مطلب آن لباس عنابیست

بدان

لذتی یافته کام دلم از نازکی او — گر گلوی هوسم چاشنی جان رفت
هر که از یار جدا دور ز تن سر رود نیست — ظلم رفتست که بر صد در گر جان رفت
رفت آن آفت دین از بر من ای هوس جان — ما به [illegible] که جهان بر سر ایمان رفت

همت آن بود که لب تشنه بمیرد دوری
ور نه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفت

گل بدو بخشش تو آشنا کرده است — هر گنج که هر حرف تو پیدا کرده است
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا — نه از برای تو از بهر خود دعا کرده است
اگر چه لطف نسازد ز سوز دردم — که هر چه با من مسکین کرده کجا کرده است
کسی که روی [illegible] از قبله گشته در دم مرگ — بر آنچه در ره دل روی بر قفا کرده است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش — که شیخ صومعه با من خود صفا کرده است
چو دل شکافت [illegible] شد معلوم — که دست [illegible] آورده در بها کرده
نه نور زده [illegible] طلعت خورشید — نگه به [illegible] کرده است
گرت [illegible] — عجب مشو که ستم با ستم چها کرده است
کسی بهر دعا تو کرده [illegible] ستم — بر دل بسوز که بر خود [illegible] جفا کرده است

دلیل [illegible] چنین [illegible] است
که [illegible] آشنا کرده است

هر گاه که از مهر بکس میل تو بینم — از [illegible]

دوست داند که مرا قوت گفتار کجاست — گر جوابم [illegible] رخ دوست
نه [illegible] کنم بیهات — ور نه با کوته [illegible] کار است

مردم کار که عشق [illegible] — [illegible] کار است

دل [illegible] قطرهٔ خون [illegible]
از ستم [illegible] گر [illegible]

[illegible] دل [illegible] — آماده [illegible] دل شکست
هر گز [illegible] — بیهوده گرد وادی مجنون دل است
صد لاله زار [illegible] شکفته است بر دلم — بر که گلی ز صد چمن [illegible] دل است
هر دل [illegible] آشنا — در باغ [illegible] دل

در دور [illegible] جام زهر
در [illegible] دل شکست

لطفت که [illegible] شکست — [illegible] اضطراب شکست
[illegible] — [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] شکست
صد کوه [illegible] — از غایت اضطراب شکست
زلفت [illegible] — در دیده [illegible] خواب شکست
گفتی که [illegible] شکست — در زیر [illegible] شکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که بنالد گر انماید عجبست | کین شعله دل ما مرد کرامات
در مو که عشق نباشد که در پی بردم | هر کس که بعید بکرشمه دیدت نجاتست
زین باغ مجو میوه که هر میوه که چیدند | تا آتش ایام تکیدست فغانست
سیماب بود قفل در گوش ... | صد نغمه مستانه طلبکار سماعست
گوش شنوا جوی که در بزم تامل | هر بستن لب موجب صد گونه صداعست
تا عشق بیا زاد دلم شعله فروزست | هر چیده و کاه دوزخ و دل اشتعالست

عرفی یکی از عجب برآور ز پرستی
وداعست
این خجلی عرفست که بر ور ...

کوی حقیقت اینکه در هر گام منزل گمست | تا قیامت جا فرو مویست آنجا دل گمست
وه چه راست این که در صد سال یک گز راه بست | آنکه در هر جنبش ... صد جهان گمست
تلخی جان داده ام بنگر که تا ره و ... | نمک قلم در هجوم لذت قاتل گمست
یار در دل هست گر دل هست ... | کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل گمست
آنکه ... در ما ... | تا در دل نشود آن کلید دل گمست

در هجوم چاره از پستی عرفی شنو که جستجو
محمل ز هر ... تا محمل گمست

صد غنچه ز هر لب داغ دل ما ریخت | غم رونق گلهای بهار دل ما ریخت
سنجی ز جوی عشق تو هر کو دب غم | هر دو که آمد با باغ دل ما ریخت
هر گرد ملالی که بر قند ز دلها | چشمکت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
دریا که بهر دل که بیداد غم داد | بر گوشت سر خون ز دماغ دل ما ریخت
این گریه که بگرفت بدل از ره درباب | صد دجله ز الماس بلاغ دل ما ریخت

عرفی جگر از فتنه نبود از آن به دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

گذشت ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باغ طبع تو عرفی که خلد نازکیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفتنی

خرم روز و ما باشد که گفتنی عرفی هم‌نشین
زحمت قاصد مده گیسوی [illegible] مکتوبی است

گشود بر تیغ طوفان حسن عالم سوخت // متاع شادی و غم جمع بوده در هم سوخت
فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد // که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت
که زد چراغ دل [illegible] کرشمه که بانه // [illegible] شعله [illegible] عالم سوخت
به لعل [illegible] لب که چشمه عشق // [illegible] ز زمزم سوخت
خراب ساقی عشقم که جام جرعه او // [illegible] به کف دست [illegible] سوخت
دلم که گوشه نشین [illegible] // که حسن او [illegible] عالم سوخت
به لوح سینه [illegible] // [illegible] خویشتن هم سوخت

خوشم که سوخت دو گوش از عتاب تلخ شکر
که گلستان دل عرفی [illegible] کم سوخت

از نرگس تو غمزه [illegible] شنیده است // [illegible] گوش تو [illegible] شنیده است
باور [illegible] // صبر دل بردن آن غمزه [illegible] شنیده است
[illegible] // ور نه کسی بوی تو از باد صبا شنیده است
[illegible] // که طرب آمد و آواز [illegible] شنیده است
[illegible] // از لب نام تو [illegible] شنیده است
[illegible] // که [illegible] کسی بوی زبان شنیده است
برو از صومعه تا دیر [illegible] عرفی

هر که از غم [illegible] // بیا [illegible]
من و بهشت محبت که آب کوثر او // [illegible] دل و زهر [illegible]
از آن به درد [illegible] گرفتارم // که شیوه [illegible]
بیا که عشق به طور دلست شعله فروز // [illegible]
غبار [illegible] // که هیچ گوشه [illegible]
سوال [illegible] // [illegible]

ز عشق [illegible] عرفی سوال کردم گفت
به هر [illegible] که [illegible]

[illegible] // [illegible]
[illegible] // [illegible]
[illegible] // [illegible]
[illegible] // [illegible]
[illegible] // [illegible]

[illegible] عرفی [illegible] از دست [illegible]
[illegible]

حیرت [illegible] گل رخسار [illegible] // دیوانگی نتیجه نظاره [illegible]
از جام [illegible] دست [illegible] // می بارد از رخش که ستمکاره [illegible]

ای کمال بیا بسته که دست صبوح نیست
سر زده جلوه تیغ محل و صبح نیست
ای ابر کرم صورت نمی تابی نیست
ارزشت اگر منتوی ... صبح نیست
اسیر عقده ... بجلوه ... نیست
با توبه ... شمشیر ... نیست
اهل قبول انقلاب ... نیست
ای ابر ... دست ... نیست
باز از ... در صبوح نیست
عرفی توبه ... صبوح

مخموری عیشت هر که بود مست ز دردست
بیچاره اگر منتظر چاره نگشت
از خاک گلستان تو هر گل که دمیده
معلوم می شود که جگر پاره گشتست
فارغ ز شفق کی نگرد روی صحاب
این دیو از سطوت مظفار رنگست
عرفی در آب آتش اگر میر دو روست
بازش مبادا ورید که آواره گشتست

دل صید ره میر روادا تا مراد زبان نیست
سله اگر بسیار باشد تا بس گوش تنگ نیست
شوق دیده است که هر دل نگاهی یاد نیست
عالمی ... گری ... بسیار نیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست
صد هزاران پرده پیش دیده حاجت نیست
عالمی در حلقه عاشق نمی بیند دوست
گر زنجون پری اندر کار دلم خجل نیست
دو دست در تنی مجنون غلط بکنم عرفی ولی
دوست دارم زخمی الشین زبان دلخ نیست

چو در پناه وصل دل ایستاده دوست
کس حاجت نگاه برد در دیار دوست
قاتل حسن خوشست که بی رغم نشود
از التماس تمنی دارد نه بهار دوست
ظفر تنی نبینه شهوت ریک بی سید علی
از هم بسی غمزه مردم شکار دوست
هرگز بهار لطف خواستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست
بر سر کلاه عزم غمم حرام باد
کر وقت صحبتش ننهم در کنار دوست
عرفی کمال زرع رسیده بتی بر شکا
شرمت نباید از دل ایستاده دوست

می مغانه که از درد شود قدر صاف است
بکن بت می قطره که از ... است
ایام بهار سرجوش خم و بیرون در
... در سر پیشه ها می صاف است
لباس صحبت اگر وا نکون گرم بسته
که خود نشستن جامه طلا باف است
مذمت می مطرب زنکری عجب
که شیوه و آنی شب شنبه ها اوصاف است
خیال غنچه می بزم که غمزه او
بپای حوصله آن بزم یافت قاف است
گرفتم اگر که بهشتم دهند بی حاجت
قبول کردن و زرش نظر انصاف است
اگر بعیب عرفی نپیچی بنشینی
بگوش ... غنچه فروزنه کمر لعل است

شب شنبه

لب فرو بستن ز صبح گوهر باد است
چند ره این بند کشایم لب او یاد است
گل حسن تو بود در همه فصلی بر بار
بلبل شوق تو آن بار بهار آزاد است
آدمی زمره چیز نیس منتخب است
وز نفس منتخب آنست که با فریاد است
عرفی از توبه دمی کرد ندانم مجوب
توبه زنده خراب است که آباد است

ایما و اشارت نه بانداز زرانش
این رشته با گفت نه پیچی که دراز است
عشق آنست سلطان بود آن بنده
این بنده از نسخه محمود ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوت ...
کان غنچه که آن است در صومعه باز است
عرفی به حسرت چکد از هر قره که آه
بینم که خداوند که بنده نواز است
چکدم از قره هر گاه ...

ابن قبیله عشق که با لنگ دلاست
با ور شوا گرد که در هیکل باد است

هر چند که عرفی ره تحقیق نسته
[illegible] که او بنده [illegible] است

[illegible] دگران [illegible]
[illegible] بسیار نهاد در [illegible]

[illegible] که [illegible] گفتم
که [illegible] از دست [illegible] در [illegible]

چه غم از پرده [illegible] نخست [illegible]
که برانده عشق نام و نشان در [illegible]

[illegible] عقل [illegible] منطق و حکمت [illegible]
که [illegible] نسخه [illegible] در [illegible]

رفت [illegible] عقل [illegible]
گرچه صد [illegible] از کون [illegible]

هم [illegible] خانه است
هم [illegible] خانه است

با آنکه [illegible] پرده [illegible]
تا [illegible] بر [illegible] خانه است

[illegible] بود [illegible]
در صومعه [illegible] است

[illegible] زندگی از [illegible] است
[illegible] صور خانه است

با [illegible] عشق
صد [illegible] در دل [illegible] خانه است

نام [illegible] بهر [illegible] آفاق
بس [illegible] خانه است

عرفی از [illegible] آینه [illegible]
[illegible] قاعده در [illegible] خانه است

ز سبد فروز که [illegible]
که [illegible] است

کسی که جاه [illegible]
ز [illegible] خود [illegible] است

ز شیخ شهر [illegible] علم آموزی
که برچه [illegible] بود [illegible] است

ز ظرف [illegible] دل [illegible]
که [illegible] دل [illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
از [illegible] است

[illegible] عرفی که [illegible]
[illegible] دست [illegible] است

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] دل [illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible] صورت
[illegible] است

قصیده در نظم [illegible]
تو از قبیله عشقی [illegible] است

مست آمدم [illegible]
دشمن [illegible] کار [illegible]

[illegible]
آن [illegible]







رباعی

هم زهر غم و هم غم ما آید خوبست | پس غم مخور ای که آن خوش و آن نکو است

تخم غم عشق در دلی آباد ز خون | ای اهل زمانه [illegible] کارحیست

اندیشه دوری به وصالت منتظر | معشوق خوش خیالات [illegible]

تو را از خود دمیده نهفته [illegible] | امید بوده به بوسیت [illegible]

نظم خرابات چو بود ملکوت دیو [illegible] | [illegible] را به اهل شعبده غماز هست

افتاده در دریای گرداب کشتی ام | [illegible] رسیده ام [illegible]

مغروق در میانه [illegible] کجاست | گل [illegible] باغ [illegible] آسیب [illegible]

گر کار [illegible] دست [illegible] | در فکر [illegible] کار [illegible]

در حیرتم که با نسق حکمت ازل | عشقی [illegible] خطیب

ای دل [illegible] خود [illegible] گر باز | محروم [illegible] کار [illegible]

[illegible] تشنه [illegible] باز بود

یا [illegible]

[illegible] آن [illegible] | عشق [illegible] قیمت [illegible]

[illegible] | [illegible]

با عبادت [illegible] کل [illegible] گرفت | [illegible]

اگر [illegible] دیگر شود شعبده باز | [illegible]

[illegible] | [illegible] باد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کس [illegible] دل [illegible] | [illegible]

حضرت [illegible]

و [illegible]

[illegible] | که کج [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] با دل [illegible]

[illegible]

بر دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عشق [illegible] | [illegible]

کوشش بیهوده بر کار جهان نتوان شد || هیچ با ناشده جز از کریبان برخاست
وه که تا لبهای او [illegible] نکرد || تشنگی از طرف جوی [illegible] برخاست
تا دل [illegible] [illegible] || [illegible] کاه این برخاست

تند باد غم بسی دیدم بر دل عرفی نهاد
کاین محیط از موج سالم بود طوفان بر نخاست

صد نیکنامی کجا عشق [illegible] || در ملک عشق [illegible]
هر چند که در خورد [illegible] نظری || هیئت که بها بود الحسن و لطافت
باد هم ز دست در [illegible] || کو طلب [illegible] ترک جرات
سرمایه کالای کم خود [illegible] || دادیم [illegible] سیلاب خرابت
داد [illegible] بخود [illegible] || [illegible] در [illegible] مسافت

سالیست
شهره بود انکه شب [illegible] || [illegible] غلط سالی [illegible]
ذره [illegible] سوخته [illegible] || عالیست که این عالم از [illegible]
طلب [illegible] || هر که این [illegible]
شیخ [illegible] در عمل [illegible] || [illegible] کی ندید [illegible]
[illegible] که [illegible] || [illegible] جو [illegible]

[illegible]

مستور و فهم و صحبت [illegible] || [illegible]
همه [illegible] سیاه دل || [illegible] شبا [illegible] بجا [illegible]
قول ارباب خرد [illegible] || هیچ [illegible] افسانه است
بد دست و خود [illegible] || مصلی دان طلبی [illegible]
شو عالم همه جمعیت از آن [illegible] || مجمع [illegible] بود خانه است

دوش [illegible] عرفی دیوانه زدم [illegible]
[illegible] فیض [illegible] صحبت دیوانه است

[illegible] کنعان بی علت || [illegible] زباده که [illegible]
[illegible] || پهلو نهی [illegible]
[illegible] دلبل [illegible] || [illegible] خود [illegible]
هر نقطه که هست [illegible] توان شناخت || [illegible] بر معلمت
[illegible] تهمت زدیم [illegible] || درویش [illegible] معامله با خود [illegible]

هر چند شرم و دست [illegible] کرد
[illegible] ز کوشش عرفی که [illegible]

[illegible] || خوشدلی امد که [illegible] سر [illegible]
عقل را در طریق عشق [illegible] || [illegible] کرد [illegible]
آمد از [illegible] عالمی [illegible] || [illegible] در [illegible]

[illegible] رمضان ۱۲ [illegible]
۱۲۴۵

دلکشا قفل خویش سنجیده باد لستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گرفت

رخصت آمد تا گشاید قفل اندوه از دلم
از کلید دست خود تکمیل جا بر کف گرفت

آنچنین مرغ دلم را سینه در صد دام بر
در گلستان چو جبرئیل امین شهپر است

هر خنده در جگر گشاینده غمیست
از صحبتش تاب ده قفل ماتمیست

دل زنده دار و قدر مسیح مرا بسنج
غافل مباش آن نفسی بود و این دمیست

حیفست حیف بس که نکن از کار دلم
هر ناله از قوافی و هر گریه را نمیست

با عجبست گریه در جگر تشنه ام گره
صد لاله زار سوخته در زیر شبنمیست

هرکس که دم زعرفی و این شورهای هوی
غافل ز زیر پرده کمانش که آدمیست

گر زنی دعا محظ نشود پیش و کفاست
امروز که مرهم نشود ریش کفاست

با صد غبار ستم چرخ بجنبد
بیگانه ستم گر نکند خویش کفاست

آنرا که در کنج سعادت نگشاید
تشویش غنای کم و بیش کفاست

در منطقه عشق سر دست فرد بر
گر تیغ تبر نشود ریش کفاست

گر سلطنت دین و دنیا جمع بکردم
بیت نشاه و دل درویش کفاست

عرفی بره تجربه زین بیش نشیند
محنت زده را واقعه خویش کفاست

بر محنی ها

دلم ز زخم زبان دارد و می طپیدن نیست
که گشته تو تفتیش را رسیدن نیست

گذشت دوش غم از انتظار دیدار نیست
دریغ بار مگر دم از دویدن نیست

زجود تا نبرم نازش نگاه هرگز
ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست

زباغ وصل چه حاصل بهار گیرم
که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

ز شرم نگذرد آنکه هیچ دم زنهار
گزین زباده طراقت آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصه غمت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

شب نخورده ام با هستی مجنون نکهت
صد قدح بهم بهست در ساغر انها

از فنا عاقبت بگل فرو زدم روی زرد
در مزاج چمن بهار و رخ افسون

بر سر فرو از جام محبت بجو دست
شاخ برین در زخم شیشه گلگون

هر جفائی که تو کیسه کند کرد نیا جهان
سوزم از غیرت که آیین تو گردون

داغ بر هم بس که بیستم نشان در دل
جنس این صد داغ بر دل دستم اشک

گر مزاج آب و آتش دلکمی داند عجب
آنکه گوید اشک عرفی باد کمتر نکهت

چشم بها لب خورشید ز دست
طوطی حسن زیبا غنی کس نخواد

در غم که جوم از شرف ارشاد بوده
جاروب حرمگاه گفتم بال پر او

که ز هر دف مهکس گرم زند آتش
زین گونه بسی تجلیها در شکر دست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع
پروانه که امید فنا از پر اوست

آمیزش ایشان عجب بود که فانوس قندیل
ورنی که بود شعله پرش این همه زان اوست

غم همره جان رفت ز رفتن به نعش
باری ز ازل آمده و همسفر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد
زین دست که دست هوس در کمر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافله درد و بلا در اثر اوست

از طعن کسی آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نه از زور نمک بر جگر اوست

غسل حج گو تا نو کنم با درد و بیتابی درست
از فغان شهر بگذارم که بر تابی درست

با وجود آنکه عشق از درد و صد دارد بهیچ
بهر درد و ناشد اسباب در تابی درست

تا نمردم صد تکاپو لف گریبانم نهفت
وای اگر بودی به دست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیشم نا تمام
عیب باشد شکوه در دوری زمانی درست

صید عشق از تمام باشد به هم خوردن گشت
نیست در هر خوان لحف مرغ بریانی درست

گشت گو آلوده ایمانش ز طعنه صد مسلمان
هر که در ایام جست و از آنانی درست

با همه کج نعمتی خندند و عاجز نیستی
چند لیلی گر زند ناگه و دستانی درست

چند عرفی بسته و خود خوانده باشد کسی
بندگی را نیکنم نسبت به سلطانی درست

بیدلی گو تا از دو بر هم دل آواره جیب
از فرح دل تقاضا تا به سنگ خاره جیب

[illegible]

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است
شکایت ابتدای جنگ عشق است

بهر آن کرد بلا گرد دهر خیز و
دلیل شوخی نیرنگ عشق است

کجا گردد دگر دود غنچه شوق
که یکسر آب عشق و رنگ عشق است

دماغ آشفته داریم دل نام
که سر تا پای صلح و جنگ عشق است

نمکسنج غیرت برد دلکم سوخت
دگر نه قتل عرفی ننگ عشق است

گرد محبت بطوف منزل ماست
زهر غم تشنه لب دل ماست

برق آتش فروز جوهر گل
دود آه درنشیمن باطل ماست

در به بسته بر رخ رضوان
که ز عهد الست سائل ماست

تا قیامت غبار ناکامی
پرده بان دریچه دل ماست

نقش دیباچه سینه رونی
شکل آیینه مقابل ماست

عرفی از موج غم تر چه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و تطبیدن سماع ماست

در سجدگاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل برهمن متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بیرا فلک گوباز
جنگ و ستیزه تو که عجز شجاع ماست

جو راحت آید سلام الهی رفیق دو
آغوش برگشای که وقت وداع

[illegible]

تا خط بگرد آن لب شیرین نمک است | شب در میان عیسی و خورشید حایل است

از گل چه گونه پای به خاری برکشم | کاندیشه نیز در ره او پای در گل است

تا کنز عشق باز نهادم که روز حشر | امروز کار کفر [illegible] است

در ملک عشق کس [illegible] غم معاش | سنگ و سفال کوچه او پاره دل است

تا گمره کعبه چو عرفی نشناسد کرد

از سنگ [illegible] کعبه هر سال خجل است

عشق تا دیگر زیر و بگویم تهی از بار | باور نباید که بگویم زبان [illegible] است

برهمن چو بسته زنار [illegible] | کین زنار در کار [illegible] زنار است

[illegible] بکام در جان همی لب | [illegible] که بزم عشق کس [illegible] است

[illegible] از همت [illegible] که در هنگام تیغ | اضطراب آنجا [illegible] تیغ دیده است

باسر هر موی تو هر صنف صد دعوت | گرچه بگویم از کسی طبع تو [illegible] است

از نظاره تو بهار از رنگ [illegible] | صد [illegible] هست در گلخن که در [illegible] است

سوز [illegible] عیسی [illegible] رشته مریم [illegible] | [illegible] آلوده [illegible] است

[illegible] | جرم را اینجا [illegible] هست و استغفار

هر سر موی [illegible] | باز گو [illegible] کاینجا [illegible] است

هیر [illegible] و میکوی بیا عرفی تو هم

لطف فرمود [illegible] است

آن

آن شیوه که [illegible] جان | در [illegible] نام [illegible]

با لطف [illegible] | آن [illegible] است

در روز [illegible] شهید [illegible] | [illegible] است

دل [illegible] | [illegible] دل [illegible] است

[illegible] | آن گوهر [illegible] که در هیچ [illegible]

تو [illegible] عرفی و [illegible]

هر چند که از کعبه مقصود [illegible] است

صومعه [illegible] | [illegible]

بی نفس [illegible] | [illegible]

[illegible] | سرو [illegible]

تهنیت [illegible] | عید [illegible]

دانه [illegible] عشق | [illegible]

در جهان [illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

عافیت سوز آتشی عرفی [illegible]

[illegible]

گر دل [illegible] | کام [illegible]

که گر به سمت همای سعادت نمی گرفت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هشیار می نشست
جاسوس طبع خاطره را باز میگرفت

گر در قریب گاه ملامت نمی غنود
صد دزد خانگی سر ره باز میگرفت

پیمانه غرور لبالب نمی شد
گر ساغری ز دردم غماز میگرفت

گر میگشاد غمزه ساقی بدست صبر
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

یک جام بی تبسم اگر آن نمی دهد
... که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی زبان فتنه و حسن بود در جهان
فرعی که کام خویش ز پرواز میگرفت

زخمی که دید نار برو الماس سینه کاریست
رسم غمخواری بگو میده این غمخواریست

سینه بود و نه صد بار ز دست ما در بار ز رود
چشم بستیم از متاع آخر بیمن بازاریست

این جهان جاه و آبرو لطف روزگار و زان دولا
منتم بر دیده لیک از کرم بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و بیان ما زن
چون نه آگه که ناموس کم فروز زناریست

لب بدندان دست بر زیر زنخ در روز هیچ
گفته ای همنشین گویا که این بیماریست

اگر شهیدان کوچهای قدسیان عرفی بر است
زهر هلاهل بگو کز غمزه خونخواریست

تا چشم غمزه ساز تو پنهان فتنه است
شیرینی تبسمت نمک خون فتنه آبست

یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار
در گوشه نشسته و جز آفت فتنه آبست

ناز

ناز آفت و کرشمه بلا غمزه دلفریب
باران خدنگ کینه که طوفان فتنه است

از فتنه غمزه که الیم چون عام
دیو آشنا و حسن پری خوان فتنه است

گل گل شکفته و ره بر تو رویت در انجمن
این بزم عشق عیش گلستان فتنه است

چون را ز فتنه فاش نگردد که چشم تو
در خلوت همه بزم حریفان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

برو بسیج که فکر دماغ من غلطست
غلط مکن که علاج دماغ من غلطست

ز ناز پای نفس آدمی بجست و بیابت
بدشت گم شده کیمیا سراغ من غلطست

ز اشک آه ما باغ دوست معمور است
سراغ کلبه آلوده زاغ من غلطست

کمو نکه لذت الماس از نمک تا فت
کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلطست

حلاوتی که توان یافتن بجوش جگر
نکهت هوس در دماغ من غلطست

مساز بر از نور و غلط من عرفی
که شیروی بفروغ چراغ من غلطست

ناله ام پرورش آموز بهار اثر است
در بهارت همایم که سر باغ اثر است

ناله در سینه من نگنفس آرامش نیست
در دل خویش اثر کرده که کامل

ره رو بادیهٔ عشق تر از هر گام
نیستی خبر و عمر ابد هر اثر است

شرم دارم ز نمک این دو چشم فریبی که از
که دل و چشم من از خانه خبر است

ناز آفت و کرشمه بلا
غمزه دلفریب

اثر

گرد باد را

گرد باد از جهد عشق گرد دم کرد رو // خانهٔ سینه در و شکست و بلاد شد گرداست

عشق را سینه گرم دل تنگست ضرور
حسن نقشیست که هر لوح از و بهره ور است

در محبت درد و اگر هیچ درد و ابیات است // ریش اگر ما صورت الماس در بازار جست

گر ز لطفم با امید انبیه دارم بر عتاب // وگر ندارم هیچه بر کف بر بیاز نار جست

لمع

نشنیدن که دستور از رحمت // در ره سنبل اشک عذر و آب استغفار

ای طبیب جان احسان که در بهر امید // نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست

در سر معنی از کهن اوراق کس در کار نیست // دیده بکشا کهن رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار رستی گر مفید بود نیست // عهد در دون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گریاسمین و سنبلم در باغ نیست // تا رغبت بنگلم و دیده دل خار هست

عرصهٔ جنتم گوای رضوان که در بستان عشق // میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم تنگست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

از بس که جور کرد به دل غم که آشناست // داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست
کز آشنا گسسته که اهلیتش نداشت // بیگانگی ز مردم عالم که آشناست
تا طی کند بی ادبی وادی غرور // بیگانگی نمود به محرم که آشناست
از بس که دل رمیده ز بیگانگان بود // بیگانه وار میز بدان هم که آشناست

ز رحمت مکش طبیب که بیمار عشق را // دارو دهد ز عیسی مریم که آشناست

عرفی تو آشنا بتماشا طلب مجوی
محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یک نمره از صلاح عمل با کسم نیست // ما را بهانه سر و دوی از بی کسم است
ای مردم رحمت غم دور مانده کاران // بشنو که عاشقانه لب کسم است
سر آن رکعت کو مستعد رسید لیک // اف کاکو بهر آنست کسم است
در آتشم در دورو و در آب جز تن من بینهد // این حرف در میان تب و تاب کسم است
انجم کی که عیب خود اردوست نشنود // بادوستان مکاشف بی کسم است
دیدم بخواب کالب لعلم بود بکام // گر واقعست گر غلط این خواب کسم است

عرفی بگو به تیره شب هجر خوش دلی
در غیبت اینکه در شب مهتاب کسم است

اصلاح بر نیاییم اندازه کسی نیست // اجزای مرا فتنه شیرازه کسی نیست
سلمی طلبی و رسته قدم تو که در این ره // غمازه روی بهره تمازه کسی نیست
ما منتفع نیاییم غمزه گدایم که ما را // گو شبت که بر شعبه واوازه کسی نیست
با بیم و کهن برگ بریا بچه عشق // جشنم و دل باغ برقم تازه کسی نیست
بر جامه که بیماری دل رنگ زنم // بر دوش من افکن که باندازه کسی نیست
عرفی مرو در بکده در صومعه کانجا // کس با غم مخموری و خمیازه کسی نیست

بار پایمال هر نفسی بود در حیات
با این حیات در عزوش پیر خوبان
از روح مطلع شمع سرکر در باغ جنت
خندان از تجلی در آفتاب عشق
دور از نظر نهد لطف خداوند هر از ...
بر او که غیب درد زدن تدبیر بود
... ستره که در درد و درمان از دوران
... کرده غم دیده ... نجوان
یارب ... نجات ... ستا نکرده ... جوان
دل نیست ... جو ... ستا ... نرتب
زندان غم ... ستم بود در دانش
... ستم ... در ... جو نیت
عرفی بود ... کده ... رو ... ت
ان ساده ... بود ... ز ... ت

کو دل از من بهیچ دل انگیز تا بمن دشمنیست | هر که خود را دوست میدارد ز دشمن دشمنیست

در حصار عافیت با ذوق آلام است | آنکه در ذوق فتنه در پا با [illegible] دشمنیست

گوش بهر دولت در خلوتکده [illegible] | در دو جمع خلوت این [illegible] دشمنیست

بس که با هم جور [illegible] دشمنم با جور [illegible] دوست | آنکه با آتش [illegible] دشمنیست

بس که در کام [illegible] ذوق اتفاق | باد رحم تا بدر [illegible] دشمنیست

دوستی با دشمنم [illegible] مهر [illegible] اکسیر است | دوستی را دوست دارم [illegible] دشمنیست

بس که [illegible] از جانشینهای دشمنیست | همچو جام دوست دارم گرچه [illegible] دشمنیست

در [illegible] بزم صد غم [illegible] | دل با تم دوست [illegible] دشمنیست

در [illegible] این طب در [illegible] | هر که این خار [illegible] دشمنیست

ای [illegible] عرفی با شیخ مجموعه

گو ببرگ دشمن [illegible] عرفی بود [illegible] این مکتب

کلچین عشق [illegible] ریخت | تا باغ ذوق [illegible] خار خار ریخت

انصاف ذوق [illegible] | از خلوت ضمیر [illegible] ریخت

[illegible] از انجمن [illegible] | گر ذوق خاموشی بشود [illegible] ریخت

در بحث علم اگرچه [illegible] | [illegible] ریخت

سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد | از بس که [illegible] ریخت

سعی [illegible] مباحثان | مطلب تمام گشت و [illegible] ریخت

بگذر

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده‌اند | هر مطلب تمام بحیدن هزار بحث

تا مطلب عام

عرفی غریب نیز زبانیست [illegible]

بشناس پیاله و مکن در [illegible] بحث

مقصود ز دانائی [illegible] دراز و دگر هیچ | مائیم و لب [illegible] از یار و دگر هیچ

گر راه بر میکده عشق بیابی | الماس [illegible] بر دل [illegible] و دگر هیچ

بر لوح [illegible] نویسند بس از [illegible] | گاهی [illegible] دیدار و دگر هیچ

از کعبه گرانی بار بر دوشم نکند [illegible] | ناقوس [illegible] زنار و دگر هیچ

عرفی [illegible] شهره [illegible] ببیند

صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

نزدیک لب [illegible] جام صلح | دشمن [illegible] بود [illegible] نام صلح

تا کرده صلح [illegible] این شراب | [illegible] اعتماد [illegible] بر دوام صلح

دیر [illegible] یار تو مهر [illegible] | بتخانه عداوت و [illegible] صلح

انا که حسن و عشق موافق [illegible] | بر جنگ لایزال [illegible] صلح

از شوق می [illegible] توبه [illegible] | مرغ دل [illegible] صلح

ای دوستی [illegible] غمزه [illegible] | [illegible] پیام صلح

عرفی تمام ستم دیده صبر کن

هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

چنان به غم تو بازار جان ما گستاخ | که با رخ تو نگه‌های آشنا گستاخ
قبای ناز چو پوشی چه از خدا دار | که میکنی دگری بهر آن قبا گستاخ
نهاده‌ام قد ترا از نشاط شاخ گل گفتم | به شاخ گل نبود زند بعد ازین صبا گستاخ
بنفشه را دیده نخوت عقل فضول | که هست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ
ادب ز من طلبد شوخ آشنا روئی | که از تبسم او می‌شود حیا گستاخ
از آن سبب در بیگانه گوفت حسن غیور | که با کرشمه او هست آشنا گستاخ
عطای دوست فزای دید [illegible] | گناه پیشه به هنگام جزا گستاخ
در آن مقام که از ناز حسن کبریست | از آن بترس که بیگانه در آ گستاخ

نه‌ایست ره بحریم نگاه عرفی
که همتش با ادب بود و دعا گستاخ

در ازل زنم بر کعبه دیاری نبود | آمدم در دیده صاحب بود و بیکاری نبود
کفر و دین در کعبه و دیر از ازل بوده ولیک | صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
در سبکی روح [illegible] بود [illegible] | از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود
هر کوی از بهر آنکه [illegible] | هیچ بزمی کوی بس سنگی و دیواری نبود
باز کردم دیده از دریچه در شاخ نگار | سنت ز باغی بود و بستانی و خرخاری
در تماشاگاه حسن اهل نظر بود جمع | دیده‌ها نگشوده و محروم دیداری نبود

بر سرم

بر سر خم رفتم و گفتم ز پیر مغان | اولین چون ببخشیم می بود و بسیاری
از لب بر داد زدوام خون [illegible] | طعنه نامحرم و اندیشه داری نبود
عشق بود اما دل خود میگزید در جهان | بود بیماری ولی تیمار بیماری نبود
عشق اگر غم داد و جان داد و دل ستد | هیچ ازاله بود و آب خریداری نبود
مجولت در شدم در زینت دلهای [illegible] | راست گویم چون دل او حیات اوی

داستانها عرفی [illegible]

این زمان کو بار آمد در قبول یاری نبود

عشق کو هم دست فرد تاب دیده | در ته دامن موسی کی درد و بسیار آورد
تا وسیله المهار [illegible] | اینکه جنس تیغ یوسف را بیابد [illegible]
بس که زخم غمزه خوردم در [illegible] | چون منش [illegible] بوته [illegible] آورد
کافری را داشت [illegible] | گر از روح القدس [illegible] آورد
[illegible] دار الشفا عشق [illegible] | نفس آید مسیح [illegible] بیمار آورد
[illegible] دوست شده [illegible] عشق | یکبار [illegible] کوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را بسلک [illegible] خوانده‌ای
تا بگوید تا دل غمهای پنهان آورد

دوش در خاک طلبید [illegible] | تا بر آید کشته [illegible]
ای به عشقت [illegible] | این بحر [illegible]

گر ببرم مدعا چهره بمن در زده عیان | تا ابد آشفته دل از پی حاصل برود

جاده که از تدبیر نیابد بیهات | کور رسولی که سوی جاده‌ی باطل برود

آه که انگشت گزان روز جزا در محشر | آنکه ابله عقبا آید و غافل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی

در چنین گریه کند تا قره در گل برود

خوش آن مشعل که گر از زمهریر دوزخ بسوزانند | بهر جا که غلط داغ من پهلو بسوزانند

میاد داغ ما رضوان که نخل آرزوی ما کشی | بهر جا که در آرد و بیمش دو بسوزانند

لبم گر با ترنم آشنا گردد در بن مستی | صد آتشخانه از یک نعره‌ی یاهو بسوزانند

ز فهم عاقبت وا تو نیابی که از گرمی | سر شوریده‌ی من عشق را زانو بسوزانند

اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ببویم | چه صد رنجی که چندین خانه از هر سو بسوزانند

چنان با یک دو بد عرفی بسر کن کز پی مردن

مسلمانان بزمزم شوید و هندو بسوزانند

نسیم گر بالینم مسیحا دیر می آید | که می داند که بر بیمار از جا دیر می آید

خرد بمهد من عشق آید و بیداده به طلب آتش | که رو به از فرو رعنا شیر می آید

نهانی ملک دلبری در ترکتاز آمد | که چتر نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

نمکدانی کن ای عشق از لب زخم بیداد | که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

نسیم آشفتگی کز گیسوی طرازین | ترنم نغمه‌ی بلبل تبسم دیر می آید

بنده

بنده‌ی دل خرم که او فکر [illegible] می‌خورد | خدمت در گلکده [illegible] می‌خورد

ای بنا علم [illegible] مخمور شب خسی | زانکه ترش زبانی [illegible] می‌خورد

از جنبی لب بشیر و صبوحی گزیده | آنکه و طبقه [illegible] از همه [illegible] می‌خورد

این جنبش محبت که از ای بهشتیان | بوی گل بهشت [illegible] می‌خورد

جادو جب نوشیم [illegible] | گر لب شعله [illegible] می‌خورد

عرفی شنیده از کس شوده که گر نه اسپند

آب حیات از کف خضر [illegible] می‌خورد

حرم جویان دری را می پرستند | فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خویشند اهل آتش | که زیب زیوری را می پرستند

بر غیرت زعشاقان بخارست | ز غیرت ناخوشی را می پرستند

عجب دارم ز دین اهل ایمان | که دانا تری را می پرستند

از آن دعوی شیخ و برهمن | که هر یک داوری را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد | که یاران دیگری را می پرستند

ز اهل درد و خوف عرفی این جمع

گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق تب زکعبه بدیرم حواله کرد | شیخ زنگ گو شد و ناقوس [illegible] کرد

پیدا شد [illegible] دیرنا دیم روی زرد | هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که بخت ما / این زهر هم به خون جگر در پیاله کرد
مجموعه ساز عشق الم نامه مرا / ناخوانده برد و خاتمه صد رساله کرد

تیغی که [illegible] دو روز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

دل در دولت کرده از [illegible] می‌گردد / فلک بیهوده برگرد دکان [illegible] می‌گردد
[illegible] / [illegible] می‌گردد
[illegible] / [illegible] می‌گردد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] می‌گردد

ندانم عرفی این غم و رستی را از کجا آورد
که از دنباله غمهای [illegible] می‌گردد

[illegible] / [illegible] کند
در چمن [illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

در بیابان شوق عرفی وقت [illegible]
لفظ را از لب نهد [illegible] کند

دردکش ناله همه [illegible] همند / غمگسار هم و [illegible] همند
صبح ما شام گدا و همه شب [illegible] / [illegible] همند
زان به صورت نشناسند [illegible] هم / که به گفتگو که معنی همه [illegible] همند
[illegible] / همه بیگانه خویشند و همه [illegible] همند
کفر و دین را [illegible] / در بد آموزی ما مصلحت‌اندیش همند

عرفی این نکته به مجموعه احباب نویس
که [illegible] همند

نخورد زخم در آن کوچه که مرهم باشد / نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد
محمل [illegible] / [illegible] عیسی و مریم باشد
کفر [illegible] عشق / [illegible] مسلم باشد
عقل [illegible] / [illegible] ملزم باشد
[illegible] / ای خوش آن [illegible] جام جم باشد

عرفی از گریه [illegible]
[illegible] غم عالم باشد

تشنه‌ام رطل گران خواهم [illegible] / آتشی آتش زبان خواهم [illegible]
آنچه [illegible] / [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] عرض متاع [illegible] / آنچه [illegible] خواهم [illegible]

[illegible]
عشق [illegible]
عرفی [illegible]

گر خون خورد آن وهندم اختیار | خون کنج تنا بکان خواهم گزید
نفس اگر یوسف بود در نیکویی | گرگ یوسف دزدی آن خواهم گزید
در وجود آنکه از دل بگزیده‌ام | در عدم آزار جان خواهم گزید
گفته بودم چون بدنیا در شوم | برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

گر در عشق زنی تاب ملامت باید | دلی آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرطست | اول از غایب رفته ندامت باید
تا نگهت بدمعی کشد بند نقاب | عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سالکی تمامست که هر بوالهوست | چشمی از دیدن خود بی سلامت باید
فتح باب ندهیم چه اندیشه کنیم | تیغه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از زمره ثابت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

هجران نشتر ما ندارد | غم غنچه کار ما ندارد
ما جان بهوای تو فشانیم | گل میل کنار ما ندارد
گر غم شکر کند خوشش باد | جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما | پیمانه کس ما ندارد

ای

هرکس که زبن حرف وصوتست | پیغام نگار ما چه دارد
ساقی می ناب دارد اما | در خورد خمار ما ندارد
از بسکه رسیده‌ایم و ترسان | غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنان نیز
آیا غم کار ما ندارد

گو فتنه زخمها نشتر بر مرهم نهند | بی‌خودی و خوشتر سر بپای هم نهند
عمر وصلت کوته است و دست تعلقی دراز | تنگ جستار ای نگو تا برگ عیش کم نهند
گر خوشم و دور دودی بر دل سوختگان | تهمت بی‌دردی چند سور بر ماتم نهند
اشک ریز از شادیم گر بخت همدم که | یک جهان گل در کنار قطره شبنم نهند
دشمنش گر قفل بر در خانه اندیشه کند | زخمها را تا نمک جا در میان مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر بابت فرمان کند
قصر سازند بنا در شاهراه غم نهند

زننده دل جام پیاله در دستند | که باز دشنه تا هنر صحبتی بستند
چگونه می‌پیمایند که درین مجلس | که پای حوصله سعادت و جمله بستند
کدام زمزم نجیدم که حوصله کان تنگ | بوی که شنیدند شکستند
بگو بتجربه جا بده که نشنیدم | که شیشه که شکستند باز بپیوستند
هلاک صحبت آنم که آب نشو نخوردم | که بوی می نشنیدند و مست

زنند طعنه بمحشر بهشت جویان را / که این گروه دغا پای رب ببستند

بیا بدیر مغان آب رو مبر عرفی
که از درون و برون در بروی ما بستند

بیا که در چمن انتظار آب نماند / جمال شاهد امید را نقاب نماند
ز بس که قطره امید تو نداد برون / فریب تشنه لبان هیچ بار سراب نماند
کدام مسئله شرع در میان افکند / که عقل معرفت اندوز در جواب نماند
جراحتی که بتیغ و بر سنبدگان عشاد / امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری / که در دیار محبت دل خراب نماند
نه پیاله حسن ترا مسه کشف ایان / جهان کشید که رنجی با کتاب نماند

بده بدست عنایت عنان عرفی را
مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند / هم بدو دور بهشتی چمنی ساخته اند
نقشبندان دل از طرح بدیع در قصر بهشت / که بمعموره دل نهاد طرحی ساخته اند
چو پسندید بتو ماه در آیاد بجنون / که بیاد نیچه هر یک سخنی ساخته اند
ای برهمن بکن معبد تعظیمی و بیا / کین طرف تربت و برهمنی ساخته اند
حلها سر غند اند اهل بهشت از غیرت / تا شهید تو خونین کفنی ساخته اند ||
تیر آن غمزه هلاک دلی جمعی را / که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

دل

دل شهید غم او بود که در شهر وجود / آمد آواز که جا و تنی پیدا شد

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا عاشق شیرین دهنی ساخته اند

داغ زلف تو جادوی بابل نبرد / هر که از بهر دعا جان ببدر ملعبه برد
گر کشی بگه دعا بشکنند دره نیشتر / دست تا آب نیغ از دمن قاتل نبرد
بجودی پرا که نمایه بتو مجنون نبرد / هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بجز غم جمله کناره است که از حد گذری / کشتی اهل صفا مت ساحل نبرد
هر که ابنه او چشمه کوثر نشود / بی ثمری ان مشکل و جمال نبرد
دم ز نخ شیر بود ر هم که ز عشق ولی / هر که این ره نبرد و جز دل نبرد
سینه چاکم ز درد که مرد ره عشق / گر سبک بار نشود راه بمنزل نبرد
عازم حج غم آباد نگردد غم دوست / که وداوست در آغوش حمائل نبرد
به عذر است جز از من غافل ور رسد / قتل راه بدین نکته مشکل نبرد

عرفی ان شمع در او در بمحفل که رو
خجلت جلوه خورشید ز محفل نبرد

ماکسی نیستیم که ایمن زن شناسند / هست بیگانه ما هر که ام شناسند
من دوان غمزه که چو تیغ کشد در میان / طایر بتکده و مرغ حرم شناسند
یارب انگشت کنند هست شاد برین / تا بدکام ولش لذت غم شناسند

مرهم و الماس زهم

ما شهید آن تیغ ناکرده عشق ایلیم — زخم ما جز عالم الماس [illegible]

نرم باد از ضعفی [illegible] — در حرم دیده کشاید بقصد [illegible]

دل عرفی بتو آسوده نمی بود و نبود

در دو جهانی که وجود دست عدم [illegible]

مجنون تو چو دم زد ز روش نامه نسازد — بر نایست از نیش آواز نسازد

اجزای وجودم همه جمع آمده و تب — گر [illegible] توبی بهره و شیرازه نسازد

[illegible] رنگ [illegible] — در باده زند جام و [illegible] اندازه نسازد

نازم بصفای مه کنعان که زلیخا — گر غیرت خود [illegible] که بی غازه نسازد

مرهم [illegible] داغ [illegible] — [illegible] داغ تو اش تازه نسازد

عرفی کش این کام و بیا کم [illegible]

کز تشنه لب چون تو [illegible] تازه نسازد

دل را ز ادب نیاز [illegible] غافل ببرند — میکشند از [illegible] صد گنج با دل ببرند

کشتگان غمزه [illegible] — جمله [illegible] ببرند

یک [illegible] از کار [illegible] کعبه دل [illegible] — میکند [illegible] محمل ببرند

گر [illegible] — زحمت [illegible] بساحل ببرند

هر کجا [illegible] روشن میکنند از [illegible] — شمع جان [illegible] محفل ببرند

زحمت [illegible] دیر و کعبه [illegible] — ز ره [illegible] ببرند

زحمت [illegible]

باسبک

باسبک [illegible] که چون ز راه — ما ز غم [illegible] دل [illegible]

فتنه شور [illegible] دل که [illegible] قبول

مرده جان [illegible] زنده [illegible] دل [illegible]

ابروی [illegible] — جانهای شهیدان همه مهمان تو باشند

مهمان تو [illegible] — شور دل [illegible] تو باشند

سازند [illegible] — آن دست [illegible] تو باشند

آبی که بود [illegible] آب حیات — زهریست که در کام شهیدان تو باشند

جام دو جهان [illegible] — یک یک [illegible] تو باشند

معراج ملایک [illegible] عشق — پروانگی شمع شبستان تو باشند

ای رفته [illegible] فرزند کنعان — [illegible] زلیخای تو باشند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دائم

ماتم زده کاز [illegible] مهمان تو باشند

فتاده [illegible] ببخشند — [illegible] ببخشند

خداوندا [illegible] — گناه [illegible] ببخشند

[illegible] — در آن دیار که [illegible] ببخشند

[illegible] — [illegible] ببخشند

قطره [illegible] عشق — از آن متاع که در [illegible] ببخشند

چه باشکر مروت کنیم اگر زنهاد | عطای ما بزبردستی قضا بخشند
زر و عذر چه غم گر نبود در بزم | که عذر ما بپذیرند و جرم ما بخشند
بال فیض نشین در حریم گلشن عشق | که گر نسیم صبا خوش کنی صفا بخشند
دعای اثری دارم و هزاران جمع است | مگر برابر بی‌دستی دعا بخشند
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکوه سبب | عطیه‌ها که به پرفشاندن وا بخشند
نخست کوه خوشی تابش نجنگ اگر | کلید گنج گدا را به پادشا بخشند
بقصاص عشق نمک آورد که برخیزند فردا | بخوی قیمتی آیینه‌ها صبا بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند | با هم بنشینند و جهد در فروشند
ما ناله و تا صحبت شاهیم و دو به چشم | ارباب نظر دیده به دیدار فروشند
چون آن شد کار تو بخورشید قیامت | آسودگی سایه دیوار فروشند
با معتکف گوشهٔ تنهایی خویشم | آن کعبه روانند که رفتار فروشند
مسکین قفسم که ترسد از چمن گردد | پرواز بمرغان چمن گرفتار فروشند
با آنکه بیعت که گلشن فردوس | صد گل بتهی دستی صد خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا | نقل در دو فال سر دیوار فروشند
عرفی تو بهم جمع کن امروز که این خلق | بسیار خورند آخر و بسیار فروشند

نکته چند بگویم بتکلف عرفی
لیک وقتی که ترا ذوق ...

دلی چو شعلهٔ حسن تو در دمی بنجرد | که چون فغان منی ابروی درد بنجرد
نه مرد بادهٔ عشقی و گرنه در طلبت | فغان ز جوش غم لاجورد بنجرد
ببین بخون رنگی‌ها مصاف عشق ببین | که گرد فتنه ز بنیاد مرد بنجرد
ببزم کعبه روان کم نشین گران مجمع | همین مردم بیهوده گرد بنجرد
اگر شمار کنم دگر زنم | تو گوش ماکه که ارزوی درد بنجرد
شهید غصهٔ یا که شد مگر به بت | که بی‌نسیم زراه تو گرد بنجرد

نزاد نشو که هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی در شامها نورد بنجرد

ز ذوق دل در تمنا بر دمم مشغول دارد | سرای وجود دم در مجلس خال دل دارد
گل امید ما زآتش بزم مردگی بود | که مرغ آرزوها هوای معتدل دارد
بعهد حسن او نگاهی تبسم جنی ز دلها | که گویی مژده صد ساله در سینه دل

یکی صد سینه بدل اهل عصیان گر که عرفی
ز دوزخ ما کرم دل بیهده بود رخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزید نگذارند | ور خس شوم بروی تو دید نگذارند
تا سر زده شادی ز دلم خوشه عشقست | این سبزه از این خاک دمیدن نگذارند
این سم ترکیست که در گلشن مقصود | در خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
620
با معتکف کعبه نسیم که در روی | بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند

بکعبه آمده عرفی زکوی توبه نبود
باین نشانه که ناقوس بر حرم بنزد

گر شربت و گر زهر ز لب چو تو رسید این جام باید همه چون شهید و خندان نگذارد
از غیرت آب و هوا در چمن عشق نخلی که نمود خشک برش نگذارد
در سینهٔ جای هردم وا ز گرمی صحبت غمهای تو دل را بطپیدن نگذارد

بیداست از آن حسن و نظربازی عرفی
کس بلبل از این باغ بریدن نگذارد

گر در کام دل از بخت زبون تلخ شد گره از رشتهٔ ما بحر دو دون نکشاید
انکه میگفت منم بار فروبسته کشای اینک آمد دو ما این عقده اکنون
چشم بر ناوک آنم که باهوی حرم بیکمان آید بر صید زبون نکشاید
سینه بر تیغ فرنگ بکه از دو طلب که ز هر سوی تو صد چشمه خون نکشاید
جانم که اگر صبر کنم با این درد که بطبع لب ارباب سکون نکشاید
نوحه در سینه نمی گنجد و لبهای بسته لب بی طاقتم از زمزمه چون نکشاید
انکار اگرم تیغ زند غیرت عشق از برون زخم به خندد و درون نکشاید
بنمایم بتو دلهای سلاسل که رسند هر که سلسلهٔ غالیه کون نکشاید

عرفی آمد و کرای مخالف که غم و درد
بر دلها در آشوب جنون نکشاید

ان دل که ز هجر تو ز آرام برآید ز دو دوش نصیبت بدو کی نام برآید
بر زهره جهد عزو نمیرین نکند ان حوصله ام کو که باین جام برآید

انسی تقی جان نگرفتت که از تن تا فخر اجل کر کشد انجام برآید
کر زلف تو در صومعه زنار شکن آوازهٔ کفر از در اسلام برآید
مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد مرغی که به پیر خوردگی از دام برآید
آن سوخته کابم که کر آتش دوزخ سنجیده چو داغ دل ما خام برآید

زان با تو نگویم غم عرفی که مبادا
نامش بزبان تو به دشنام برآید

تا جان ز لب گهر افشانت تکلم نبرد این نمک چند بر آتش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد
همه ماتم زده کانیم و برین بست گواه شب نگاهی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر بخت غروری که کم دل بربود که کرش دست دهد خون تبسم ریزد
مردم از درد و سر دو صفات شد کو ساقی کر نفس این جرعه بگیر و بته خم ریزد

عرفی آن غمزه بلاییست که در روز جزا
نیشتر بر دل اصحاب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش می خورد چکد خونابه ترحم اندوه بخنجر او چکد
وارم نگاه که نامهٔ عصیان خود نبست ده قطرهٔ اشک اگر ز پی شستن او چکد
احباب کاف نکت صد بار و من خونم ز دیده چو شیشه دور او چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم این شربت از دماغ مرا کلو چکد

گر سرو ببینم گریه به بیخ کم اشک ها | تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کاینات | آن قطره نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بگاه نوحه مده یارب مهل که من
آنها که از دلم بچکد از گفت و گو چکد

اهل معنی سر بصحرای درونم داده اند | جلوه شیرین زنان را بیستونم داده اند
دیگران از نعش از نغمه و من ور ... | ده چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
از تماشای درون بزم نازم بی نصیب | رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند
بسته ام صد رخنه در تغییر جرم | خشتی از بیت الصنم بهر ستونم داده اند
تا ز خم ناوک صید افکنانم ... | گر شکار بستان دل صید زبونم داده اند
خرده افسون ها ... | مرکب طفلانه سحر و فسونم داده اند
گر نه نوشم آب حیوان عیب کی بود روا است | همچو در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان نه بگذر اب ملاحت زور رقم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش ... بزم تماشا کرده بود | دیده ... تماشا کرده بود
جان ... داخل نمی شد در بدن | در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود
وصل ... مطلب ... | لذت او ... دیگر باز دشت پیما کرده بود
الطبیب ... | گرد و امید آمد در مسیحا کرده بود

حسن

حسن را از شیوه ها گاهی بود میل نیاز | ورنه موئی طلب صد ره نمانده است
از ملامت صبر کن عرفی که گلزار عشق
زین چمنها گل بدامان زلیخا کرده بود

گر نیم قطره می ز دامان سبو چکد | بال فرشته فرش کنم تا برو چکد
امید را بکش جفائی که تا ابد | اشک مصیبت از مژه آرزو
بعد از هلاک گر بکف رند خاک من | هم خون دل تراود و هم آبرو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد | آب حیات از دم خنجر او چکد

عرفی درا بنوحه که بسیار غم
باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد

چو فتنه در دل از شیوه ناز می گذرد | که گرم روی ز راه نیاز می گذرد
دریغ عمر که بر باد رفت در تغییر | چو حرف اهل دل از افسانه می گذرد
دل کرشمه ... تا آنکه چهره ... | هنوز دل ز سر جان نیاز می گذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را | تمام عمر بعجز و نیاز می گذرد
بغیرتم که ز تغییر رنگ می باشد | گهی که در دلم آن دلنواز می گذرد
خراب حالی دلها ببین که آن بیخود | بعهد حسن تو جوانی بناز می گذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه بابی ترکتاز می گذرد

چنانکه در چمن روضهٔ حسن نمی‌گنجد / بباغ عشق گیاه هوس نمی‌گنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم / که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی‌گنجد
از آن دلم همه تن گرم خون طلبد / که در حوالی آتش مگس نمی‌گنجد
درابسینه و صد کوه غم نه بر دل / به بین که درد دل تنگم نفس نمی‌گنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلگشا بنشین / که بلبل دل من در قفس نمی‌گنجد
صباح و شام در آن کوچه میکند عرفی
که ترک شحنه و بیم عسس نمی‌گنجد
ای گریه ریزشی که بلا کم نمی‌شود / سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود
صحت درآرزوی دلم مرده همچنان / از لطف و امید دوا کم نمیشود
نازم بحسن و عشق که انجام اتحاد / مستغنی و درد حیا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست / عالم گرفت و ذوق گدا کم نمیشود
خواهی بگلشنم بر و خواهی بگلخن نشان / دردم بنقل آب و هوا کم نمیشود
خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
کز دامنش غبار هوا کم نمیشود
کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد / هلاک درد و فدای الم نمیگردد
کدام زهر بلا در سفال میریزم / که آب در دهن جام جم نمیگردد
فغان که از خود و عشق کرده‌ایم قبول / در کارخانه که سر راه نمیگردد

عرفی کجاست غمزهٔ صیاد او که باز
در صیدگاه صید زبونش جوش میزند

هوای

هوای صومعه از بیست تن در دل / کسی زبندی ویستی علم نمیگردد
مدار جلوه دریغ از دلم که در خون حسن / بگوشه چینی آیینه کم نمیگردد
چرا رفیق شهیدان نمی شود عرفی
مگر روانه بشهر عدم نمیگردد
کسی که روبحریم رضا نمی‌آرد / تو و وصل هوس صبا نمی‌آرد
کسی بزهرهٔ ارباب دل نداده راه / که تحفه‌ای ز نعیم بلا نمی‌آرد
بآب عشق بنازم که گرکسی از من / برد بخشش ادای صفا نمی‌آرد
زبی شکیب که دست کرشمه بستن او / هنوز حسن برون صبا نمی‌آرد
کسی گرفته که تو بدیده کنج مراد / که از عجز قبول دعا نمی‌آرد
تعالی گندم افتاب فتنه کباب / که کس پناه بظل هما نمی‌آرد
دل اجل شکند ورنه گردی گردد دوست / هزار خانه بجا خراب نمی‌آرد
از آن بمیکده برگشتم از حرم کانجا / کسی کرشمه زذوق ریا نمی‌آرد
بگفته شکر تو عرفی نمی شود تسلیم
مگو که رسم شهیدان بجا نمی‌آرد
دگر مراد بگرد خطوط میگردد / دعا بکعبهٔ حسن قبول میگردد
بگو بمرحله‌ای نشانی آن شادم / که ره زبادیهٔ عرض طول میگردد
خلاف عهد بخواهی نعم مصاحب شو / که عاقبت بنسیمی ملول میگردد

[illegible]

نه ذوق عرش محبت بگیر با انجست / که در مدینهٔ قصد سوال میگردد
بود عطیهٔ دیوان نا امیدی کس / حواله که بگرد وصول میگردد
بالتماس زنهادت بریرد کعبه مرد / که در دیار شهید آن قبول میگردد

خراب موقف عرفیم که هر تحقیقش
بنهفتن ادب فضول میگردد

از درگ منی آن عشوه نما را که خبر گردد / آن فتنهٔ ماتم زده را که خبر گردد
افسانهٔ غمهای تو گویند بنوحه / از درد دلم اهل عزا را که خبر گردد
گویند که آشفتگی هست دل را ز لطف / زین غم که فرو بود صبا را که خبر
بودیم بهم گرم نگاهی من و معشوق / بیگانگی آموز حیا را که خبر
خلد از تو بگیرند شهیدان محبت / از جود تو این منت که ما را که خبر
در صومعه زهاد نهان باده گسارند / یاران شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر گردد

عرفی بتو زنهار که خم لطف نمودند
از برکت اهل صفا را که خبر گردد.

[illegible]

دل اشد فرزانه و عقل از فنون اگر شده / بر خود او دو فتن قابل زنجیر شد
با فتم تعبیر بیگانی چو بالینم نشست / گرده استغنای حسنش با نمی بیر شد
در دل نیرنگ فنا از نیر اکسیر گر / این چشم کو هیکس داخل بحو بیر شد
گر ترا بیجا جفا کنم شکوه مقصودم نبود / شکر در دزدیدن کنم که تا تاثیر شد

بس که

[illegible]

بسکه تابوتم گران بار از دل پر حسرت / خلقی از بهر اثنی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
مرا ببین که چون قابل بصد تقصیر شد

نرم اهل وریا از شوق شرابم کشند / بیهشم نوبه و بجوبم کشند
در دم نزع اگر توبه زمی خواهم کرد / بهتر آنست که در آب شرابم کشند
مسکنه بیدار که خواهم شد از شوق سعید / جای آنست که در عهد شبابم کشند
خود را سب سینه ما نمو تو زجان برد / دارم امید که با رفته بحوابم کشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود / اهل تحقیق با تحفه جوابم کشند
ما نیز بدم که با اسبه برنا تکی آدم / کو در بیا که همین دم بشوقم کشند

عرفی از صومعه مکدر که بیرون آیم
گر ببندی که ز شوق فی تابم کشند

خوشا که جبینم ز جلوه جمال تو باشد / هجوم گریه‌ام از باده وصال تو باشد
چنین که حسن تو از فتنه دست کرد دلم / برای اهل جهان چه در خیال تو باشد
بوصل چو نگذارد و حسرت تو اسیری / که مانع نگهش هم اشتغال تو باشد
ضعف خوش بلاکم امید واری ترحم / که زنده مانم و این بار و بال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی
بمرگ کسی که دل از جان کنند بحال تو باشد

باز ما همین امیدم اوج پروازی کنند | کبک سوختم در هوای وصل شهبازی کنند
بانی [illegible] است در ره از نم کلک فیضی | باکه برخیزند [illegible] تا سبک تازی کنند
با چو بستان کاشن [illegible] دیگر دارم صحتی | عندلیب قدسی [illegible] هم آوازی کنند
دین اگر اینست کیش جمع برهمن بود | برشن بر اهل دین [illegible] بد که طنازی کنند
از عشقت این [illegible] اگر کس مرا نجی | گر بود در روح الامین مجرم که غمازی کنند
صحبت بیگانه بندد دست غوغاهای عشق | عشق را در پرده بر تار دلت بازی

فوج شادی [illegible] انگنده دیگر دل کجاست
کافرین بر دست تیغ عرفی غازی کنند

آواره دلی کو روش [illegible] ندارند | بر آبله پای که ره خبر ندارند
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر | پروانه چراغ حرم و دیر ندارند
زنهار نگاه و دیده دلم [illegible] | آیین نشر و قاعده خیر ندارند

خرابا دل عرفی [illegible] نغمه منصور
کیفیت این زمزمه از خیر ندانند

بیا که نغمه [illegible] نفس [illegible] ببستند | بیا لب [illegible] شیشهای [illegible] ببستند
لبی که [illegible] آزاد کیست [illegible] | بذوق سلطنت روم و ملک ری
فسانها که [illegible] روزگار [illegible] | کلاه بند جمشید و تاج کی بستند

فغان که [illegible] عرفی
[illegible] استخوان [illegible]

بیا [illegible]

بیا بمیکده عیش که [illegible] | ز قصه ها [illegible] ببستند
دلم [illegible] آزاد و در بهاران مرد | برین [illegible] کجا دوستی [illegible] ببستند
چو یاسمن [illegible] وصل [illegible] | که بلبلان تو دست [illegible] ببستند
کلید توبه خریدم برای قفل بهشت | دلی چه سود که دستم بجام می بستند

بگو بعرفی [illegible] بلبلی که محرم
که بر اسیر [illegible] طواف می بستند

باغ عشق [illegible] طلب [illegible] میبرد | چو میوه خبر شود شاخ میوه چین میبرد
بکیش برهمنان [illegible] از شهیدانست | گر [illegible] روی بر زمین میبرد
ز زخم کو محبت نمی برد لذت | [illegible] میبرد
اجل نیامده مردم که خسته غم عشق | دو روزه بیشتر از زندگی [illegible]
چراغ بزم [illegible] شمع اجل بلبل | که از دمیدن افسون [illegible] میبرد
عبیر طره [illegible] غبار [illegible] | [illegible] گرد ره و دست برهمن

فرن ترانه تحسین [illegible] عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

له
بحکم عشق [illegible] ره گیرند | گناه کار ببخشند [illegible] گیرند
مجو [illegible] سیاهی که در ولایت عشق | گدا [illegible] شوند و پادشه گیرند
بظلمت [illegible] ببینند [illegible] | که شمع چراغ [illegible] شبه گیرند

خیر باد آنکه الا بس است لای شرب | بگو که صاف کشان جرعه زانه گیرند
کمند کوته و بازوی سست و بام بلند | بس حوصله و نومیدیم کرانه گیرند

در معامله تمکن بکشوری عرفی
که خرده بر کرم آفتاب و مه گیرند

عید چنین که زاهد اندوه دین ندارد | تا بید ز دل که ما را اندوه همچنین ندارد
دردم ز عید فرهاد در عشق و من بحسرت | کاحسرت نهالت عیدی چنین ندارد
حلوای پسته فرهاد کارش و گر نه شیرین | گو کمتر کسی گلگون در زیر زین ندارد
کافر زیست زاهد از بر تو مکین‌تر | او در مت است در سر در آستین
در خلوت از رجاست این طول و عرض طاعت | باور مکن که زاهد خود در بری ندارد
این دیر عشق و در روی حور و ملک بطاعت | جز دوست کیست کاینجا در ره زمین

اینها که دانی ای دل از زاهدان بی‌دین
ظاهر مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت بدبختانه خصمی کند | کاری که تا بسی نکند آرزو کند
بس جا که نعمت نهان نرم دل فرهنگ شد | تا رشته در زبش که بحکم فرو کند
طالب بکام ... ازینی کالت | با رشته مدار ار بخاطر حاجت دعو کند
داروی عیسوی بنسخ و داشتم و لی | مشتاق ندانستم که مداوا دلکو کند
غسل شهید عشق آتش نمی زند آب | چون شعله ز آب کسی شست و شو کند

ای بی غمی

سرا در سر دیدن ازان ده سر بهی ...
... از دل بیت نرم دل ...
ز حسن و فن ... سرشتی ...
از بیخی ما ... گرانی ... ده گان ...
در ره در بند ... ز آنجا ...
در سایه در بجوی ... نشته بود عرفی
دل در عصا پیشی در داده ... سر ... کار

این بی غمی که با دل عرفی سرشته‌اند
بس صبر آیدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم پرورش میزنند | تا از سبک عتاب بصف هوش میزنند
زنهار گوش باش درین نرم دل ... | تا نغمه حلقه بدر گوش میزنند
من در تغافل گری ای دل زعشق بدگمان | فغان هنوز بر لب خاموش میزنند
ای خاک مست نوز غیرت امام | سنگی بجام رغم قدح نوش میزنند
در صید گاه غمزه او تا بر و در حرم | امید در میانه خوناب جوش میزنند

عرفی با هل هوش خرسند جام درد
عشق این صلا بمردم مدهوش میزنند

در ره سودای او خورزانه در خون میزند | افشانه بر برگ گل نگار در خون میزند
ساغر اسود کان غلط چو مستان دور است | می کشان عشق پیمانه در خون میزند
بس که خون آلود خیزد دود از شمع دلم | در هوای محفلم پروانه در خون میزند
از بر نو لب نادم خون شو لیک آگهم | گر نه دل تا الم اف در خون می بود
گریه در خون آجگر بر جیش و گر دارد بهار | ناله مستور نفس مستانه در خون میزند

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه از موجی و آتش خانه در خون میزند

بجهان چه کار رسادم که بتا ختن نیرزد | بکدام ملک نازم که بتا ختن نیرزد

سنت و سرو عیب صد عیب گرچه هنرتی بود
عیب جز بیان آید ز الیس وفا خوبی بود
باده گلگلت آتش دم آن هم خنکی بود
در مزاج من بود داروی ...
... در ... بود
ای ... دل ... بود
ای بار ... لب ... بود
باده ... از جان بود

زمتاع هر دو عالم چه شناسم و چه دانم / که بیافرینش بد شناختن نیرزد
نه تو درد دلنوازی نه دل امید پرورت / که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
همه قلب چه سوزی بگداز سیم قلبی / که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز غم خود بیند کام دل در بیکسیها / ولی کز دین ها بد هم میان برنمی ماند
چو جنس سلسله باشی تنها در دلم آری / تمنایی که در دل بشکند از بیکسی ماند
کجا در دل کنم از ناله و جنبش در تقاضایم / کسی گیتی حصید بیند تا دکنی در کسی ماند
تماشای متاع اگر خمی بدست آری / فضولیها این غم صلاح از بیکسی ماند
ز احسان غم او هر سر هوسم توانگر شد / که کس بی نعمت بود در بیکسی ماند

ز بس تو خود پسندی عرفی و از پس ماندگان ماندی
که کس هرگز نماند از دیگری در بیکسی ماند

لب چون شفا گشت و دل سوخته تب کرد / این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
ملعانه بایست قدر ساخته بودم / این عقل فضول آمد و تحسین سبب کرد
غمناک نگرزین از راه که ایام / تا ذوق کرم را عیش لقب کرد
با دختر رز عیب و عقده خطاست / ادراک مرا حیرت این نکته عجب
صوفی بکرامات گرفته شد امروز / این طرح فساد است که در پرده شب

هرسه

هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم / منعم بجوابم بحق اصل و نسب کرد
گو گو زدن قافیه سرود در آغوش / در خانه معشوق در اکرام طلب

در وصل تو دائم دل عرفی المی داشت
آخر گلۀ بایست کله از شرم و ادب کرد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند / چون ما در زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدم ما سبکروم / چون ما بسنگ بر زنم آتش عنان
در ترک تازه جاه بپوشند دیگران / بگریزیم از حادثه دیدبان شوند
جوشنده چو نمکین بلبم گاه نوکنند / چون تلخی رسد همه غمخوارشان شوند
در بند چه کز اشته یوسف کنند خواب / چون شد خلاص برادر کاروان شوند
ای آسمان جنازه برانگیز فتنه / تا دوستان به تهنیت تیمار خوان شوند
تا تو ای جنازه کن و بر زبر به / تا دشمنان رهبرش کاروان شوند
زین لباس کعبه بر دو تیم ده ای فلک / تا زائران آتشکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعمت الوصال زینهار / تا معده پیر و زنان همگی میهمان شوند
ای خدمتی محال عبود همگی بده / تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند
اینک زنده مسند جای کم گمان / در سایه دعا جدا آسمان شوند

دو کلیم صورت فرعون پیر شدند
عرفی تو ترک شو اگر ابنا شبان شوند

فغان که از سینه دانم آه بی تاثیری زاید | صباح عیدم از دل ناله شبگیری آید
جهان عشق را نازم که سلطان گدایی زد | بسی دیوانه میرد ولی دلگیری آید
طلب دایه کش نهر بر دایه از پستان | که اطفال خود از تشنگی از شیر می آید
که دیوانه عاقله بسته زنجیری آید

بدلق برد و تسبیح طور از زنده مرد عرفی
که از تقوی زاهد شیوه تزویر می آید

چه دهر با سفر شد تند قهر آمد | در شکسته شد و فتنه بشهر آمد
کرشمه دگر نا صبی رسانده باز | کشود گریه تلخی بهار زهر آمد
قیاس کن که چه آبرو رو و بجوی حیات | که گاه گریه نسادی ز دیده زهر آمد
بگوش خسته دل از عافیت رسید امین | ز کوه و بادیه آواز کی بشهر آمد

مگر که بی خبر آمد بدهر عرفی و رفت
رهی که از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند | دامن قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند
این هم عنایت است ز غمهای روزگار | دنبال کج مشوش گرفته اند
اینک ره گریز چو سودا زگیسوی | سرتا بپا زنار در آتش گرفته اند
چون غم ز به رسد چه بلا درد سر کشند | آنانکه خود بباده بی غش گرفته اند
عرفی و عید خلوتیان باده خوش | کین قوم زین جلوه ز ابرش گرفته اند

نونوای

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد | خود در قفس این مرغ گرفتار نگنجد
در دیر بباده کن تا در کعبه | تا بسته میانی که به زنار نگنجد
هر ذره که سرگشته طوف حرم اوست | خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم | اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای محنت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

بکنیش اهل حرم قاعده‌ها نمی گنجد | امید در دل ما در سر هوا نمی گنجد
میان حسن و محبت یگانگیست چنان | که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد
ز بس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز | ز سرکشش نگه آشنا نمی گنجد
فغان که تنگدلی در دیار ما غایب است | بغایتی که اثر در دعا نمی گنجد
چنان ربوده سرم را هوای دلریشی | که در سعادت بال هما نمی گنجد
جمال دوست فروغ ز خود به پا کلیم | چراغ کس به شبستان ما نمی گنجد

از آن بکعبه اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریا نمی گنجد

مگو که نغمه سرایان عشق خوش نشنفند | که نغمه تار رگ و اصحاب بنغمه در گوش نشنفند
شکست شیشه دربا طیب دیگران | هنوز میکده آشوب عافیت نوش نشنفند
اگر ز دیر برنجد بطوف کعبه مناز | امید و یاس درین کوچه دوش بدوش روند

بکش به جوهر معنی پیاله که حریفان | نه تشنه جبین خراب آمده می‌نوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان | هنوز بی‌خبر از ته پیاله دُرد می‌نوشند

چه محنت آورد آن جمع را پیاله که تو | بر آن به دلشان بی‌تحملی و جفا می‌نوشند

فغان ز عادت عرفی که تا تو زهر خوردن

رحش ز روی به پس دو دستان فرا می‌نوشند

حیفست که دستی به گلوی تو باشد | زان‌گاه هوس عکس خوی تو باشد

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا | تا جوهر از غنچه جولان تو باشد

شرمنده‌ام از خشک لبانم که چو مردم | دست و لب آلوده ز مهمان تو باشد

ای وای بر آسوده‌دلانی که محبت | در کام دلم لذت پیکان تو باشد

این فتنه که در خواب کشد آشوب قیامت | در سلسله زلف پریشان تو باشد

چون شعر تو عرفی نگرم میشنه که طالب

هر بیت که در صفحه دیوان تو باشد

از دیده‌ام کدام نفس خون نمی‌رود | سیلی تمام شهر چو جیحون نمی‌رود

غیرت به رسم نشان دهی عالم بهیچ گاه | از خلوت وصال تو بیرون نمی‌رود

تمکین عشق بین که با جذبه طلب | صد گام رفت محمل و مجنون نمی‌رود

معراج غیرتست سر کوی کس ولی | باور مکن که ظلم بگردون نمی‌رود

در سینه نیست که آغشته دلم | آهی که در غم تو بگردون نمی‌رود

[illegible]

بیا که در دل حسن انتظار آب نماند | جمال خسته امید بی‌نقاب نماند

ز بس که غنچه امید غم نداد بیرون تند | ز تب تشنه لبان نیز تاب سراب نماند

کدام مسئله شرع تو در بیان آگنده | که عقل معرفت اندود در جواب نماند

عتاب تو جنابان ز وصل معموری | که در دیار محبت دلی خراب نماند

چه تهمتی که ز تیر درا شاد عناد | امید معرفت اندوزی از کتاب نماند

به پیاله حسن ترا مه کشف ... | جنان بسیته که در ... نقاب نماند

بلی بدست عتاب عنان عرفی

مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

کعبه در بتکده خاطر انکار ما | سایه گل بر نتابد گوشه دستار ما

باغچی دارد رواج سبحه گو تیر دگر | تا بهم بندد صد گره بر حلقه زنار ما

ما لب آلوده بجو توبه بشکستیم لیک | با که عصمت خدا ناموس استغفار ما

آتش افروز ز سنگ عزم هر گلشن نهید | جوش تنهائی سحاب عیب بر لب زنهار ما

در صبای جاوید آن مشکسای عیق | تا ختن حسن تو داری رخنه در کار ما

سر مکن بیگانه ما ما نس عرفی ز آشنا

چشمه نور صفا در سایه دیوار ما

بدیر آ ز حرم زاهد که دین بر فلک گنجد اینجا | از آن ای انجمه سحری همچو او را نمود اینجا

نهان زلکی که تجلی در دل اسلام ... | ... نیز بود آنها صفا ... اینجا

[illegible]

باده در [illegible] و مای [illegible] می درکشن // که بهستی نمی داند بجز ذات وجود اینجا

محبت شمع [illegible] بر [illegible] // نمیدانم چه بزم است [illegible] آید درد اینجا

بهر سو میروم بوی [illegible] گشته می آید // مگر [illegible] فرا گشته [illegible] عشق بود اینجا

نوای نغمه منصور [illegible] نغمه [illegible] آید

ولی [illegible] شده [illegible] مشهود اینجا

گفت گوی غم یعقوب بود پیشه ما // بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما

ابروی شمع [illegible] بیهوده نتوان بخشین // [illegible] ریشه ما

کوهکن صنعت ما داشت و [illegible] // تو [illegible] بیشه ما

درد داغ غم [illegible] بود // باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

عرض افسانه [illegible] مجنون بود

[illegible] که [illegible] شد از [illegible] ما

~~روشن [illegible] دهد در [illegible] ما // در جهان [illegible] ما~~

آبروی شمع [illegible] // [illegible] است در هر گوشه [illegible] ما

تا مجلس [illegible] // گر [illegible] ما

[illegible] // هر که از [illegible] نشد [illegible] ما

[illegible] // آمد و رفت نظر از دیده گریان ما

[illegible] // [illegible] آلودگی پرهیز از دامان ما

[illegible] روشن [illegible] شدم [illegible] دل

در سیاهی [illegible] چشمۀ حیوان ما

از [illegible] دیدم [illegible] ها // عاشق شدم از [illegible] ها

~~[illegible]~~ // دل [illegible] ها

~~[illegible]~~ // پروانه های سوخته [illegible] بالها

~~[illegible]~~ // [illegible] ها

~~در [illegible]~~ // [illegible] ها

~~[illegible]~~ // ~~[illegible] ها~~

گر [illegible] دل [illegible] // دور [illegible] زوالها

[illegible] محفل [illegible]

گر جام [illegible] شراب [illegible] ها

[illegible] صبا [illegible] را // عادت [illegible] را

[illegible] // که با من [illegible] را

[illegible] // [illegible] را

[illegible] // [illegible] را

[illegible] // دلی [illegible] را

برو [illegible] مرهم // [illegible] را

چو انجمن نکند چشم اشکبار مرا / که آرزوی چو گل آورد در کنار مرا

برای جشن بگیرم ز شوق بال و پری / که نیست باد دمان زنده و سوار مرا

فغان نشاط و تنها همی گردن شادم / که هیچ کام نیارد در انتظار مرا

نه ایام فردم اهل نه صید مردم شهر / نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنه شادی بخود کوه کاسه عمر / غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

بیا بملک عدم تا بجان بکشی عرفی

که هیچ نشئه درین یار مرا

به زهر تشنه لبم با نمک چه کار مرا / دراز تا دم شمشیر با شکر چه کار مرا

ز آن طراوت بهار و گل / به قسمت کم و بیش ثمر چه کار مرا

ز بهر نگاه و سنگ دل ... طلب / ستم نگاه تو با نیشتر چه کار مرا

و افریب دهر ناله و نغمه گوید / ز من ترانه شنو با اثر چه کار مرا

ز ناز شربت کوثر نچشیدم آه / با آتش دل و داغ جگر چه کار مرا

من و شکستن افغان به در غم دوست / به نغمه های مرغ سحر چه کار مرا

چو از عرفی جان باز سر نمی طلبی

فدای تیغ تو جانم بسر چه کار مرا

سرم که یافته ام ذوق صحبت غم را / به صبح عید دهم وعده شام ماتم را

ز ناصحی بسی یاد میدهم طعنه فرزان / فروتنی که ملامت بلامت ملازم را

بهی

سوای تیغ محبت نغابی کرمست / که هیچ سبزه نرست از روی شبنم را

بلطف ابد از زخم او دلا مرده / که داد بی از زی انفعال مرهم را

تبول عشق عنانم گرفت عرفی برد

بخلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشته دل آرمیده را / غمنامهای شسته صد رخ در نیاز

شادم که در طبیعت خاصی شکسته ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق / کاتخا نمونه نبود صلح دیده را

آورده ام بکف سر زلفی که تا ابد / شب کرد صبح عافیت دمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که کس

آخر دگر شهید بخون ناطپیده را

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا / می در پیاله ریزد و نریزد کسی چرا

در ناجیش ذوق بهار انجمن ترقی / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سر رشته معامله در دست فرصتست / با دشمنان بمهر نکوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون دل تشنه دوست هم / این یکجا ر باده ننوشد کسی چرا

چون وعده دم عتاب توفیق ممکن است / در تنگنای تیغ نکوشد کسی چرا

هم دوستست عرفی و هم دوغ و دشمنی / عیب غنیمم ز دوست بپوشد کسی چرا

عرفیم و دوست ...

از ناله‌ی شبانه اثر برده‌ایم ما // ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما

باد مراد اگر نوزد در محیط خاک // کشتی ز موج خیز خطر برده‌ایم ما

راهی که خضر دانست ز هر چشمه دور بود // لب تشنگی به راه دگر برده‌ایم ما

سود متاع ما چه بود گر دهد باد عجز // ذوق کالای خشک و دیده‌ی تر برده‌ایم ما

سودای غایت نشناسیم کز ازل // در گردن عشق بر برده‌ایم ما

خاصه رفت عرفی و شبنم بجود بر // بختی که آبروی سفر برده‌ایم ما

تا برگرده بسیار نگاه ... // صد منت است بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم کرده‌ام // بر زینت نظاره‌ی چشم سیاه را

نمی‌بیند او ز رسم ملال من // انعام کرده چه زبان عیب شاه را

فردا که خلق تا بجام عطای دوست

هر که رهی فتاد به صحرای سوختن // با برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مروت ز خوی دوست

تا ... نخوش دو عالم گناه را

الطاف ... امید مطلوب مرا // در حمت ... با بس باشد خوبی محبوب مرا

تا بیان ... کند اندر نهان ... // ... و دانش ایزد نگه ...

درد ما

در چه افتاده ز غمخانه‌ی آید برون // دشمنی با خویش کی کافر محجوب مرا

کفت کو ماند ز دل شور بدم ... // بهره از هوشمندی ... محذوب مرا

گریه از ذوق ... کار در غمت غیب بیست // ورنه یوسف در کریبان یعقوب مرا

حسن ناز و عشوه خواهد در دمی آدم // حسن اهلیت دیده ... محبوب مرا

تا صبوری کرکند عرفی دلم ... // تا صبوری ... ایوب مرا

هردم زند ... چراغ دگر مرا // دشوار کند ... داغ دگر مرا

کو بوی عشق بسوزد ماغم که داده‌اند // ... دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طور رم و بزم محوم عشق // آلوده ... بچراغ دگر مرا

هر گلی که ... از دوست // محتاج ... داغ دگر مرا

عرفی نوا بجوی حریفانه بلبلند // هردم نکش ... زاغ دگر مرا

دادم بچشم او دل از ذوق ... // غافل که مست می‌شکند زود شیشه را

ای سینه ... که محکم گرفته است // عشق ... حسن ... شیشه را

ذرها درانده ذوق که او ... دل // درکار نقش سنگ کند ... شیشه را

در ... بصورت ... نگاه کن // تا حسن چون به سنگ فرو برده شیشه را

عرفی ... گشت ماهتاب // امشب که در بغل نهادیم شیشه را

ورقی

يا ايها العاشق ... // ... المحبوب ...

مجموعة التفاسير

... النبيين ...

...

گرفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را ادب کی می‌گذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گرد زد در تربت مجنون که آتش در نهاد چون شمع مغز استخوانش را
برآمد عنبر از آن زلف مجعد چون برآمیخت که آمد در خروش آزاد و چون بید آشیانش را
نه غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جانبازش تماشا دوست امیدی که دارد عاشقانش را
زرنگ آن ندیم هرگز بروی آستان ننهد که تا که شب نهان بوسید بام آستانش را

دلم گر گشت شبهای جهان عرفی طلبکارش
به دنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

عشق کو ده ساله با قیدی که آرد مرا تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا
آنکه می‌خواهد که غم آتش زند در خانه‌اش کو بغیرت خانه از بهر سکونت آرد مرا
از پی طاقت ما خویش را تعلیم مطرب یکجاست تا بهوش از ناله‌های ارغنون آرد مرا
می‌نشین کی خدا با ما تمام زنهار تا کی از شرم که در وزنج برون آرد مرا
میبرد اندیشه‌ام هر کعبه از دیر مغان میبرد بادی نمیدانم که چون آرد مرا

گر تمام عرفی را زعقل و خرد معذور دار
نیست این وادی که خود آیم جنون آرد مرا

در باغ طبیعت نفرستم قدم را چیدم و که شبنم گل شادی و غم را
ای بس بود طعنه شنو از جگرها بیهوده بزهر لب مده تیغ ستم را
نوبت بمن افتاد بگو به که دوران آزرده ز نو بکند قسم را

بلغ العالم فیه انه بشر
وانه خیر خلق الله کلهم
کالزهر فی ترف والبدر فی شرف
والبحر فی کرم والدهر فی همم
[illegible]
[illegible]
ما رنحت عذبات البان ریح صبا
واطرب العیس حادی العیس بالنغم

در بحث دل عشق تصرف نتوان کرد در خون کند این مسئله بر ما حکم را
در روضه چو از مهر دهن تلخ بخندم بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
تا سجده برم سایه دیوار کنشتم از پی ادب با بر سر حرمگاه صنم را

عرفی غم دل مگر طلب جان کند از تو
زنهار بر آشفتن و در جان دل غم را

کافر مستانه نرگس سیه مست را میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را
آمده موج نازه حمله نهاد آرزو خیز و شراب فتنه ده غمزه نیزه دست را
خیز و سماع شوق کن خنده بحکم عافیت در شکنی بگوش دل زمزمه الست را
زلف شکن شکن فکن بر دل من شکنج تو یاد زمانه ده ز نو قاعده شکست را

گرم ز باد حرم گشته ولی ز بیخودی
یا صمد سنگ برزن تا عرفی بت پرست را

کوی عشقست همه پیله و دولتست اینجا جلوه در دم آزرده هوست اینجا
هرکه بگذشت از این کوی بهم افتادست طایر بی قفس و دام که امنست اینجا
بر در عشق مکن عربده ای شیخ حرم طفل را شیوه بازیچه حرامست اینجا
در حرم ذکر تب دیر شنیدن خاص است سنت مکه که این زمزمه عامست اینجا
سر تقدیر بپا پرده دل یکجا بگوش سر این مسئله مگشا که خامست اینجا
غرض نیم تو دانست که محنت بر ماست صبح آن ناحیه وقتیست که شامست اینجا

شوق موسی چه که آن همه جوهر ابرام — شعلهٔ طور رکند اگر کنی آب است اینجا
عشق بنشست با دره جوای قرب — زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا

عرفی هر دو جهان میرم الا در دوست
همه جا دوزخی از آنست که زمستا اینجا

نداد نور شرار از چراغ هستی ما — گلی نچید ز شاخی دراز دستی ما
خیال صمدی زد که ما نکنند — اگر کمال بذیرد صنم پرستی ما
سر فتادگی ما بعرش می ساید — کلاه فخر بلندی ربوده پستی ما
ز بیم مستی یاران کرشمه میروید — که چشم شاهد عشقست بیم مستی ما

دمی که عشق بتازد بتیغ عرفی
بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

ز مهر دوستان خود شوم گسستن ناز را — یک طور دوست دارم هم مهر و هم ناز را
غم میکشد عالم من هم شتاب دارم — از من دعا بگوئید یاران شاهد ناز را
مستانه گر بنازم عیبم مکن که شوقش — پر میدهد بکبک سر صید جهد عقاب را
بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت — بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
گفتم بگوش تحقیق ای دشمن دوست — تا کی فراق خوش این سوز ناتوان را
گفتا مروت آنست کز باده افکنیمش — تا آنکه جوید از غیر از خود بیاید آن را
عرفی بکشتی ز طلب آمد که باز گردد — غافل که تازه بردار کم ساز دنیا را

شب تا سحر کنم نغمه تا بوسم آستانه را — آخر سفارشی کن چندم به حساب را
کس نیست همچو عشق ای عشق در دست — هر چند گفته باشم من دوستم زبان را
من بلبل بهشتم اما درین گلستان — در روزه بد نهادم بنیاد آشیان را
عشقم به جنب آنکه در بیش درد و محنت — سلطان شکار را لا نبخشد ملازمان را
پروانه گشتم بیت اما بسوزم گل — آب درونی گلشن آتش کند غنا را
تا کی فروشم آخر ای بوالهوس کوه مهر — زین بیش همرکت فرا گیر یاران خورده دارا

عرفی نکرده صیدی در دشت ...
نشانه بر خدنگ بر بسته زه کمان را

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا — بگشت گلشن خودی برد خلیل مرا
ز باغ وصل ثمر خواستم آنقدر که ... — کجا نظر گهرست با جلیل مرا
روانه بمگس پران حسارت تاجم — که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
علاج تشنگی خود نمی کنم ورنه — ز دروی لبت شهر سلسبیل مرا
فغان ز جلوه جنت که با تماشای عشق — به برف جان میکند بخیل مرا
دلم ز جور خسیسان اگر شده ورنه — کجا شکسته ستم مردم اصیل مرا
چه کردند اورم آید ز اهل حسن ناما — که گرد حسن تو ملازم دلیل مرا
کجاست عرفی مجنون که تا زیانه او — ز کوی عشق برآرد هزار میل مرا

زان لب همه دشنام بود ملتمس ما / صد شکر که بر زهر نشیند مگس ما

آن کعبه روانیم که صد قافلهٔ درد / مستند از آن شوب صدای جرس ما

کافوری و صد نیش درین کوچه که شبها / ساغر زده با محتسب آید عسس ما

گل روید و صد دسته گلستان ز گلشن / در باغ ارم نیست سوی قفس ما

در عرش نهیب ادبش باز ندارد / گاهی شود گرم عنان فرس ما

بنشسته به [illegible] که صد سبو فیض آب حیات / از تهیهٔ عمر او نرماند مگس ما

عرفی طلب کام روا نیست وگرنه

دریایی اثر موج زند از نفس ما

روشن شد آفتاب چو عشق از داغ ما / از داغ ما بگو [illegible] چراغ ما

ما خار و گل ز [illegible] بهر [illegible] / کوثر حلاوتی نرساند بباغ ما

محمل بسوی [illegible] رو [illegible] / ای کعبه رو که گم شده در سراغ ما

در خواب غفلتیم ولی زآن چراغ حسن / دود [illegible] زند بر دماغ ما

هرچند گر [illegible] ماغم خورد [illegible] / احباب را نصیب مباد از فراغ ما

[illegible] اگر نشوند اهل انجمن / پروانه را ببینید [illegible] در چراغ ما

بی فیض نور [illegible] / عرفی مجال ماش کم از خشت دور کار

کلها [illegible] عندلیب زد [illegible] زاغ ما

نگاه

نگاه جلوه از آن قامت رعنا را / که جان ز شرم نماند درین تن ما را

[illegible] و وصل آن بر خود [illegible] / که هر دیده به بیند متاع یغما را

امید مغفرت [illegible] که هم آورد / زمین کشیده غمت انتقام فردا را

با این جمال [illegible] بجز عشق / ز کام [illegible] برم لذت تماشا را

لب بخنده [illegible] چه [illegible] / که داده خوی [illegible] مسیحا را

[illegible] / نشان دهم [illegible] کام چند زلیخا را

اگر اجازت عرفی [illegible]

تهی کنم ز گهر گنج [illegible] دریا را

باز نوشته ماتم [illegible] فرسوده را / چه که از دل برکشید آه درد آلوده را

آفتاب حسن [illegible] در پرده سوز / از تماشا مست سازد دیده نگشوده را

داستان عافیت [illegible] چند / رو [illegible] این قصه بیهوده را

[illegible] / چهره [illegible] سوده را

[illegible] / [illegible] دود آه آتشین [illegible] را

عشقم از [illegible] / تا [illegible] آسوده را

عرفی [illegible] آلوده [illegible]

امید [illegible] آلوده را

زاهد [illegible] / آلوده [illegible] صنم را

منعم مکن از بنده گزین شیوه چه زیبد / از همت دریوزه طلب جیب و شکم را

بستیم لب و پای طلب نیز شکستیم / از بی طلبی تا زده ده هید اهل کرم را

همه جوینده بهشت و حرم پاک اینجا / که فزاید المی بر دل صد چاک اینجا

در فرازی که منم خفته چو مام زدگان / غم داند خوش نسازد به غم و خاک اینجا

تا به صید کهی ننگ شدم شوق نگهبست / سر آهوی حرم لایق فتراک اینجا

ای بهشت از چمن کوی تو گلچین بشتاد / که نیاسود کسی جز دل غمناک اینجا

کی در آن بادیه مانند قدم سوختگان / که نه با شعله ستیز دخس و خاشاک اینجا

طلب خونبها نیست که گفتد از تو بگذر / تیغ کین گر کشد آن غمزه بی باک اینجا

طرز رمی متقاعد شده در مهر و جمال / که نمانده مهر شیوه ادراک اینجا

ساقیا دوش کن از عید هلالم جامی / که بود سایه بمکین به سر شاخ تاک اینجا

عرفی و میکده و دستگهی و جرعه که مدام
زهر حسبیت کجا جست تریاک اینجا

دلم در کعبه رو کرده همت خواهد بود تنها / که خواهد بود نیش از نیش کعبه ها در حلق ما تنها

تو افلاطون دلی از ستیز چین جبین منعکس / در آن وادی که خوش غیرت نه از دل نگهها

بیا دنیا طلب وصل حلقه دل جستم اکنون / که از طغیان دریا در تربت ساحلها

دل تخم غمی بسیار دو چاهی چین انشاء یکی / که دهقان وفا جمع آورد زین کشته حاصلها

[illegible]